

# بنام خدا

# رمان فیاض

نویسنده: فاطمه ابوالفتحی

[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

## فیاض

باسمه تعالی

مقدمه:

تمام آرزوهای منی بانو همه چیزی که از دنیا طلب دارم  
نمی شه از جهانی که تو رو داره برای لحظه ای هم دست بردارم  
تمام آرزوهای منی بانو آهای بانوی نور و عطر و ابریشم  
تو گرما گرم این دنیای عاشق باش یه لحظه سایه برداری تلف می شم  
یه لحظه سر بچرخونی تلف می شم یه لحظه رو بگیری پاک نابودم  
منی که تو نگاه مردم دنیا همیشه مرد روزای سیاه بودم  
یه لحظه سر بچرخونی تلف می شم یه لحظه رو بگیری پاک نابودم  
منی که تو نگاه مردم دنیا همیشه مرد روزای سیاه بودم  
تو اقیانوس تنهایی گرفتارم بریدم آب رفتم درد و دل دارم  
بزن باد موافق راهمو وا کن یه عالم قایق مونده به گل دارم  
یه لحظه سر بچرخونی تلف می شم یه لحظه رو بگیری پاک نابودم  
منی که تو نگاه مردم دنیا همیشه مرد روزای سیاه بودم

«علیرضا آذر»

\*\*\*\*

«الهی رخصت»

نگاهم رو از شمعدونی های ردیف شده ی پشت پنجره می گیرم و به نگاه بی رحم دخترک رو به رو می دوزم.

باورش برام سخته اما مجبورم و باید باور کنم.

دست هام مشت می شه و بغض تو گلوم بی داد می کنه. کاش یکی باورش بشه اون فیاض مغرور حالا اینطور با این حال منتظر جواب دخترک داستان مونده.

- حرف آخرته؟

می گم ولی تو دلم دعا دعا می کنم که نباشه، که شاهزاده خانم قصه هام همه ی این حرف ها رو به شوخی گفته باشه؛ اما شاهزاده خانم دیگه مریم سابق نیست.

به چشم هام نگاه می کنه و می گه:

- حرف آخرمه!

حرفش می چرخه و می چرخه و پتک می شه تو سر این فیاض خسته، نابود و زیادی عاشق! نگاهم به آسمون می افته و از پشت این شیشه های سرد به خدا می گم:

"دیدی خدایا؟ می گه حرف آخرمه یادت که می مونه؟"

دستم مشت می شه و تموم عزمم رو جذب می کنم و می گم:

- مبارکت باشه.

می گذرم از میون تموم خاطر خواهی های بچگی تا به حال. از حیاط خونه خانم جون

می گذرم تا کسی نفهمه این خاطره هاست که تلخم کرده، که بال و پرم رو شکسته که غصه دارن این دردا.

گذشت...

مجنون که شدم

لیلی من مُرد

یوسف که شدم

گرگ مرا خورد

من تیشه زدم

خسروی نامرد

با وسوسه

شیرین مرا برد.

شاید یه وقت هایی گذشتن ها حالت رو بهتر از موندن ها کنه.

گذشتن هایی که تلخه و سخته و تو هر قدر که بخوای به روی خودت نیاری نمی شه. دستم به سمت ضبط می ره.

یه هفته ست که دل داغونم هنوز نتونسته خودش رو جمع و جور کنه و مجبورم به دروغ برای اونی که از دنیام رفته آرزوی خوشبختی کنم.

چطور می شه که اون تو این دنیا باشه جلوی چشم هام باشه و من تظاهر به بی خیالی کنم؟ چطور باید هر وقت دست اون رو توی دستش می بینم نشکنم و مرد باشم و فرو نریزم؟ چطور خدا؟

از این ور اون ور شنیدم داری عروس می شی گلم

مبارکت باشه ولی  
آتیش گرفته این دلم  
خیال می کردم با منی  
عشق منی مال منی...  
فکر نمی کردم به روزی  
راحت ازم دل بکنی.  
باور نمی کردم بخوای  
راس راسی تنهام بذاری  
آخه یه عمر همش بهم، گفته بودی دوستم داری.  
گفته بودی عاشقمی به پای عشقم می مونی  
می گفتمی هر جا که باشی خودت رو با من می بینی  
دستم به سمت چشم هایی می ره که اشک ماتش کرده. من زیاد عاشق بودم و  
خود کرده را تدبیر نیست!  
صدای بوق ممتد ماشین های پشت سرم به گوش می رسه، چراغ سبز شده و  
من قصد رفتن ندارم. زیر لب همراه با آهنگ در حال پخش زمزمه می کنم:  
تاج عروسیت و برات  
خودم هدیه می خرم  
غصه نخور حرفات و من پیش کسی نمی برم  
هرکی بپرسه بهش می گم  
خودم ازش خواستم بره  
می گم برای هردومون اینطوری خیلی بهتره

دوباره، سه باره، چهارباره مرور می کنم این تراژدی غمگین رو.  
 بارون میاد... نمی دونم آسمون هم پای من گریه می کنه یا من همپای اون.  
 صدای کوبیده شدن دستی به شیشه از هپروت این امواج تلخ من رو بیرون می  
 کشه.

مرد خشن رو به روم با فریاد می گه:

- مردک نشئه چرا نمی ری؟ چی زدی؟

مردک نشئه صفت خیلی خوبیه برام.

چی زدم؟

چیز زیادی نبود دو نخ دوست داشتن و دو پک عشق صادقانه به این روز  
 انداخت من رو.

مرد تلخ تر از قبل می گه:

- د چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟ برو دیگه.

نمی فهمم پام چطور روی پدال گاز قرار می گیره و ماشین از زمین کنده می  
 شه؛ ولی چیزی تغیر نمی کنه.

من گریه می کنم، آسمون گریه می کنه، آهنگ هنوز پخش می شه و کمر من  
 خم تر.

صدای خواننده وقتی که می گه: "تاج عروسی" مدام توی سرم اکو می شه.

از همه می برم، از بی عرضگی خودم و اون عشق ...

حقی نیست که بخوام به خاطر از دست دادنش گریه کنم، ماتم بگیرم و  
 سوگواری کنم...



من خودم باعثش بودم .

دستم به سمت ضبط می ره و صداهش رو بیشتر می کنم. خسته می شم از این

ملودی آروم که سوز دلم رو بیشتر می کنه.

مثل دیوونه ها با صدای بلند تکرارش می کنم.

می خوام فراموشم بشه، می خوام افکار ریز و درشتی که پی تاج عروسیه خطم

بشه به آهنگ و مکان از یادم بره .

که یادم بره امشب تو چه وضعی باید غرق بشم.

که یادم بره امشب...

صدای جیغ لاستیک و برخورد کاپوت ماشین با جسمی از همه ی اون

فرارکردن ها بیروم می کشه و پرتم می کنه به همین جا... با همین جسمی که

باهاش برخورد کردم.

می ترسم که از ماشین پیاده شم. لرزش دست هام رو به خوبی حس می کنم.

عرق سرش از پیشونیم پایین می ریزه و تو بهت کارم می مونم.

با دست های لرزونم در رو باز می کنم و از ماشین پیاده می شم اما مواظبم.

مواظبم که من زمین خورده دوباره زمین نخورم. آروم آروم به سمت جلوی

ماشین قدم برمی دارم و بازم می ترسم. بالای سرش که می رسم نفس عمیقی

می کشم و مات و مبهوت از خدا می خوام که طوریش نشده باشه.

آی آی گفتنش لبخندی به لبم میاره که هنوز زنده ست.

اخمی روی صورتش می شینه و با صدای ضعیفی می گه:

- مرتیکه زدی آش و لاشم کردی...

پاش رو با دست ماساژ می ده و به زور کلمات رو ادا می کنه:

- بعد بالای سرم ایستادی لبخند ژکوند می زنی؟

آخ بلند تری می گه و لبش رو به دندون می گیره نزدیکش که می شم می خواد بازهم حرفی بزنه که بیهوش می شه.

می ترسم! دست هام یخ می زنه، نفس عمیقی می کشم تا بفهمم الان باید چیکار کنم

نبضش رو می گیرم. خیلی ضعیفه باید ببرمش بیمارستان. به آسمون نگاه می کنم

- خدایا می بینی که چاره ای ندارم

ب\*غ\*لش می کنم و روی صندلی عقب می دارمش. کف دستم از استرس عرق کرده، استارت می زنم. برای باراول روشن نمی شه و بار دوم... با سرعت به سمت بیمارستان حرکت می کنم. گهگداری عقب رو نگاه می کنم، بازم بیهوشه!

بلاخره با هر جون کندنیه به بیمارستان می رسم و فوری یه ویلچر پیدا می کنم و به اورژانس می برم.

چند ساعته که پشت در اتاق عملم و فقط دعا می کنم. اگه طوریش بشه جواب پدر و مادرش رو چی بدم؟ کلافه تو راهرو قدم می زنم، باید بهشون خبر بدم. از کیف دستی کوچیکش تلفن همراهش رو بیرون میارم و مخاطبینش رو چک می کنم. کسی نیست به جز پنج نفر.

به اسم کیوان می رسم، حتما باید نامزد یا شوهرش باشه.

بعد از سه تا بوق تلفن رو برمی داره و با صدای خواب آلودی جوابم رو می ده:

- هوم؟

- الو سلام

فکر می کنم یکه خورده که بدون هیچ حرفی مبهوت مونده

- تلفن خانم من دست شما چیکار می کنه؟

- ببینید آقا

حرفم رو قطع می کنه. می فهمم از اون دسته آدمای زبون نفهمه.

- مرتیکه می گم گوشی زن من دست تو چیکار می کنه.

عصبی ترم می کنه، نفسم رو باحرص فوت می کنم و سعی می کنم آرام باشم

- آقای محترم من...

وسط حرفم میاد و داغ می کنم. فقط می خوام آرام باشم و چیزی نگم که به

ضررم تموم بشه.

- خودش کدوم گوریه؟ الان پیشته؟ نگفتی گوشیش پیش تو چیکار می کنه؟

کنترل زبونم از دستم خارج می شه و بدون توجه به اینکه الان کجامو اینجا

بیمارستانه فریاد می کشم:

- د مردک اول گوش کن ببین چی می گم بعد رگباری اراجیف بگو.

صدای نفس های تندش به گوشم می رسه و می دونم که اونم همچنین چیزی

رو می شنوه.

صداش آرام می شه، لحن پر از تمسخرش تو سرم می پیچه:

- داشتی می گفتی.

فکر می کنم که اگه الان دم دستم بود دندون هاش رو توی دهنش خورد می

کردم.

حیف که مقصرم و مجبورم ساکت و آرام رفتار کنم.

- تصادف کردیم.

صدای پربهتش رو می شنوم:

- چی؟

لعنتی به خودم می فرستم که شماره کس دیگه ای رو از مخاطبینش نگرفتم.

بازم لحنم از خنگ بودنش تند می شه و باعصبانیت می گم:

- آرپیچی... تصادف کردیم.

- چطوری؟ با چی؟

پوفی می کشم. رو اعصابم شدیداً یورتمه می ره.

- با خر، گاو، شتر، موتور، کوفت و درد بی درمون چه فرقی می کنه؟

- یعنی چی؟ درست حرف بزن زدی زنمو داغون کردی طلب کارم هستی؟

صلوات می فرستم فقط برای اینکه قاطی نکنم.

- بین آقا من با ماشین زدم به خانم شما...

حرفم رو با صدای داد زدنش قطع می کنه:

- خیلی غلط زیادی کردی.

تو پوسته ی آروم فرو می رم. این همه اعصبانیت به من نمیاد.

نگاهم می چرخه به پشت سرم، سمت در اتاق عمل.

دکتر از اتاق بیرون میاد و حرف های آخر رو به این مردک زبون نفهم می زنم:

- بین یارو خیلی نگران زنتی جای شاخ بازی پاشو بیا بیمارستان ( \_ )

قطع می کنم و باعجله به سمت دکتر می رم

- آقای دکتر چی شد؟

نگاهی پر از تاسف بهم می ندازه و سرش رو تکون می ده و می ره.

نگرانی توی خونم می جوشه.

دکتر بعدی از اتاق خارج می شه. با قدمایی که نگرانی توشون بیداد می کنه به

طرفش می رم.

نگاهش تاسف نداره ولی خشم چرا.

- چیشده آقای دکتر؟ تو رو خدا جواب بدید.

- ضربه بدی به نخاعش وارد شده.

صداش پتک می شه تو سرم

این... یعنی چی؟ چه معنی داره؟ یکی حالیم کنه.

دکتر با نگاه شماتت بارش چشم هاش رو بهم می دوزه:

- عمل بعدی دوساعت دیگه ست. دعاکن!

دستی به صورتم می کشم و کلافه نفسم رو فوت می کنم. احساس می کنم

احتیاج به هوای آزاد دارم. خدایا من بازندگیش چیکار کردم؟

تلفن همراهم به صدا در میاد.

خونه ست، مجبورم جواب بدم:

- بله؟

- داداش هیچ معلوم هست کجایی؟

- بیرونم

- نمیای؟

- نه

- ولی خان عمو گفته...
- خان عمو واسه خودش گفته. می گم نمیام یعنی تموم و کشش نده.
- وای از دست تو
- صدای نگران عزیز تو گوشم می پیچه:
- فیاض جان پسرم معلومه کجایی؟
- بیرونم مامان
- پسرم خان عموت داره خون خودشو می خوره تو رو خدا بیا مادر.
- اصرار مادر اعصابم رو بهم می ریزه
- مامان رفیقم تصادف کرده الان تو اتاق عمله انتظار نداری اینجا ولش کنم
- خودم پیام اونجا
- آخه فیاض..
- آخه ماخه نداره یه کلام نمیام ...
- نمی دونن چرا نمی رم؟ نمی دونن دنبال یه بهونه ای ام که دور باشم از اون
- مکان؟ از اون شب ازدواج؟ از اون تاج عروسی؟
- نمه اشکی توی چشم هام می شینه و بابغض همراه می شه. این تصادف هم
- حکمتی داره!
- خدا می دونه طاقتش رو ندارم، نمی تونم بینم و دم نزنم.
- با "باشه" گفتنی تلفن رو قطع می کنه.
- بازم تو ابهامات این نمایشنامه... تراژدی غمگینی که شخصیت ها رو گنگ
- توصیف می کنه گاهی خوب

گاهی بد

گاهی عاشق

گاهی از عشق فارغ و هزار گاه و بیگاه که عقده های ناگواری می شن...

عقده هایی که کارشون خنجر زدن به این عضو تپنده ست، کاری ندارن که تاب و توان داری یا نه؛ فقط می رن جلو خط به خط و تار و پود به تار و پود. سرم رو بالا میارم و به آسمونش چشم می دوزم و بی رحمانه می گم: هیچ وقت باهام یار نبودی.

می دونم که دروغ می گم، می دونم که فقط می خوام خودم رو گول بزنم، می دونم که فقط دنبال یه نفرم که هرچی میگم جوابم رو نده؛ فقط بذاره بگم تا آرام شم.

با صدای جیغ لاستیکی از حصار محوطه بیرون رو نگاه می کنم  
مرد وزنی از ماشین پیاده می شن و به سرعت به سمت ساختمان اصلی می  
دون.

بیمارستان یعنی دغدغه و نگرانی و برای من یعنی مرگ. این بیمارستان برای  
من یعنی بوی مرگ پدرم. د ستی پشت گردنم می کشم و وارد ساختمون می  
شم.

صداها می چرخه توی سرم، صدای پیچ کردن دکتر ها، صدای شیون، صدای  
همهمه و هزار تا صدای دیگه که روی اعصابم بالا و پایین می شه .

به ساعت مچی توی دستم نگاهی می اندازم. هنوز یک ساعت تا عمل بعدی  
مونده. آرام آرام خودم رو پشت در اتاقش می رسونم و امیدوارم که اتفاق  
خاصی نیوفته؛ چون اون موقع من می مونم و یه شوهر زبون نفهم.

زن و مردی که توی حیاط دیدم پشت در ایستادن

جلو می رم و از دختر می پرسم:

- شما بامریض این اتاق نسبتی دارین؟

نگاهم می کنه و اونقدر ابله نیستم که نفهمم گریه کردنش نشون از آشنا بودنش می ده.

سرش رو با گریه تکون می ده و دوباره ریزش اشک هاش امونی برای حرف زدن بهش نمی ده.

مرد جوون تو جاش جابه جا می شه و میگه:

- به تو چه؟ تو چیکاره ای؟

از وجنات این مردک بی اعصاب مشخصه که همون آقای زبون نفهمه چنگی تو موهام میزنمو می گم:

- فکر کنم من باهاتون تماس گرفته بودم.

خیره می شه تو صورتمو نگاهش برزخی می شه

یقم رو توی دستش می گیره و می چسبونتم به دیوار

می دونم که همین حالا می تونم بزمنش ولی نمی زنم و اجازه می دم خالی بشه؛ شاید اگه من به جای اون بودم الان حال بدتری داشتم.

یقم رو ول نمی کنه و محکم تکونم می ده و داد می زنه، تو خلسه ای فرو رفتم که چاشنی اون خلسه توی صورتم تنها یک نگاه عمیق و سکوت مطلق تکونم می ده و جواب می خواد و من ساکت، باید جواب بدم.

دلیل بیارم اما قانع کننده!



نگاهم پایینه چند تا از نگهبان ها میان و از من جداش می کنن و می برنش بیرون.

یقه ی کتم رو صاف می کنم و چنگی توی موهام می زنم

نگاهم به دخترک می افته که با بهت نگاهم می کنه

دهنش نیمه باز مونده و انگاری شوکه ست

رنگ نگاهش عوض می شه و تیز می شه تو صورتم با پشت دست اشک هاش رو پاک می کنه و می گه:

- توزدی بهش؟

چشم هام رو روی هم می ذارم و باز می کنم به نشونه ی جواب مثبت.

جلوتر میاد و می گه:

- تو خیلی بیخود کردی. می دونی چقد خودش مشکل داره؟ می دونی خروار خروار بار اوردی روی مشکلاتش؟

با تعجب نگاهش می کنم طرف حساب این حرف ها من بودم؟

- چیه چرا اونطوری نگاه می کنی؟ با توام چرا جواب نمی دی؟

با کف دست روی پیشونیش می کوبه و میگه:

- بدبختش کردی... بدبخت

و دوباره شروع به گریه می کنه.

من من می کنم نمی دونم باید چی بگم.

- من... من...

بازم تیز می شه تو صورتم:

- بروکنار فعلا قیافتو ببینیم

انگشت اشاره اش رو تهدید وار توی صورتم می گیره و می گه:  
- وای به حالت اگر بلایی سرش بیاد اونوقت حسابت با کرام الکتائینه  
مفهومه؟

دست هام رو توی جیبم فرو می برم و بانگاه شرمنده ای که پهن شده روی  
زمین ساختمون رو ترک می کنم و تو محوطه قدم می ذارم.  
نفس عمیقی می کشم و لعنتی به خودم و افکارم می فرستم که باعث تموم این  
مشکلات شدن.

هوا تاریک شده و الان حتما عروس رو باید از آرایشگاه به تالار برده باشن.

این یعنی الان وقتی لبخند روی لب هاشه من کنارش نیستم ...

جای من الان کنارش خالیه؟

نه! جایگزینم حسابی مناسبه.

فقط دلیل این برکناری رو نمی دونم. اینجا دارایی حاکم نبود و مقام حاکم  
بود...

دخترک وکیلی که روزگاری عشق من بود دلش رو به یه جوون قاضی باخت و  
رفت. من الان باید افسوس بخورم؟ بازم باید اون اهنگ لعنتی رو برای  
هزارمین بار گوش بدم؟

نه! الان باید همین جا افکارم رو ثابت نگه دارم و از خدا بخوام که اتفاق  
ناگواری برایش پیش نیاد؛ چون اون وقته که شرمنده ی خودم و خدام می شم.  
دستی روی شونه ام می شینه. بر می گردم و بهت زده نگاهش می کنم  
مغموم می گه:

- بشین کاریت ندارم.

وکنارم می شینه وبا لحن تلخی می گه:

- هفته ی دیگه عروسیمون بود.

لعنت می کنم هرچیزی رو که مربوط به عروسیه و داغ روی دلم می ذاره.

چرا همه جا حرف از عروسیه؟ چرا هرکس بایه روش بحثش و پیش می کشه و دیوونم می کنه.

به سختی لب هام و تکون می دم و می گم:

- عمدی نبود.

زیرلب زمزمه می کنه:

- خیلی نامردی.

نامرد بودنم اکو می شه توی سرم که من نامردم! من نا...م...ر...دم؟

کجای قانون نوشته حواس پرتی، زیادی عاشق بودن، یهو شکست خوردن، نقش زمین شدن جزاش نامردیه؟

پوزخند می زنه و کلافه دستی توی موهایش می کشه و با لحن مسخره کننده ای تکرار میکنه حرفم رو:

- عمدی نبود! می دونی چه گندی زدی؟ چیزی تا جشن عروسیمون نمونده بود.

از هرچی عروسی بیزارم، دلم داره میترکه...

چرا نمی دونن اسم عروس که میاد مریم رو توی لباس عروس کنار کس دیگه ای تصور می کنم و چه دردی می کشم.

درمونده نگاهش می کنم، حس می کنم اونقدر خسته ام که نای صحبت کردن ندارم و بازم به زور سعی می کنم پازل کلمات رو کنار هم بچینم.

- شرمنده م

پوزخند پررنگ تری می زنه و بعدش تبدیل به خنده ی هستتیریک عصبی می شه و با صدای بلند فریاد می زنه:

- باشرمندگی چیزی حل می شه؟

معلومه که نه

حل نمی شه، همش می گن درست می شه ولی نمی شه.

همش می گن مشکلات حل می شن ولی نمی شن. مشکلات می مونن و از پا درت می آرن و خروار خروار بهشون اضافه می شه

- با توام! لالمونی جواب نمی شه حرف بزن، شرمندگی می شه سلامتی واسش؟ می شه مراسم عروسیش؟

دوباره این مردک زبون نفهم از کوره در رفته

از جا بلند می شم و بدون اونکه جوابش رو بدم گام بر می دارم

دستم از پشت کشیده می شه و سیلی محکمی توی صورتم فرود میاد

نمی خوتم دعوا کنم، گردن کلفتی کنم اما باید جوابش رو بدم.

تکنیکی از مهارتی که دارم رو روش پیاده می کنم، دلش رو با دو دست می گیره و ناله می کنه

بی توجه به ناله کردن هاش وارد ساختمون می شم و بازهم کلافه تر از پیش قدم برمی دارم به سمت اتاق.

آرامشی که پر کشیده بود رو دوباره به دست میارم و تکیه به دیوار دست به سینه نگاهم رو به دخترک می دوزم و فکر می کنم کجای قصه ی این دختری که بختش مثل من شومه می تونه باشه؟

سرش رو که بالا میاره با اخم به چشم هام نگاه می کنه و زیر لب چیزی می گه

با دیدن دکتر هایی که از سمت مقابل میان با چشم غره ای نگاهش رو ازم جدا می کنه

دکتر ها کنارمون می زنن و دخترک شوم بخت رو به اتاق عمل می برن .  
دختر ناشناس حال با زاری دنبالشون می ره و می پرسه:

- آقای دکتر حالش خوب می شه؟

مثل همیشه دکترها با یه دنیا از ابهام سردر گممون می دارن و می رن و از سمت دیگه همون مردک بی اعصاب که اسمش کیوانه در حالی که کمی خم شده و دست به کمر به سمتمون میاد و با اخم زیرگوشم می گه:

- نشونت می دم یه من ماست چقد کره داره

آخه خدا چربی من بالا رفت از بس همه کره هاشون رو نشونم دادند؛ ولی با این حال بازم باکی نیست، بذار بچرخن و بچرخن.

روی صندلی می شینم و صدای زنگ گوشیم بلند می شه

با دیدن اسم مخاطب رد تماس می دم؛ اما ولکن معامله نیست و بازم زنگ می زنه

بی حوصله جواب می دم:

- تو هنوز آدم نشدی؟ وقتی یکی جواب نمی ده حتما دوست نداره یا نمی تونه جواب بده بیشعور؟
- کارم واجب بود جناب ادب خان
- حوصله ندارم فقط زود بگو امید
- دست حسام شکسته
- با کف دست روی پیشونیم می کوبیم و با صدایی که از روی گلابیه و عصبانیتیه می گم:
- چرا مواظب نیستی تو؟
- جون فیاض مواظب بودم یه تمرین دادم رفتم اونور برگشتم دیدم بیچه ها دورش جمعن سریع اوردیمش بیمارستان. تو کجایی صدای ساز و دهل که نمیاد مگه عروسی نیستی؟
- کلافه تر از قبل و درحال انفجار سعی می کنم به خودم مسلط باشم:
- نه بیمارستانم
- چی؟ بیمارستان چرا؟
- تصادف کردم
- مُرد؟
- کی؟
- بابای من! همون که تصادف کردی باهاش دیگه
- ببند دهن تو سقه سیاه خدا نکنه
- کدوم بیمارستانی؟

- بیمارستان ( \_ )

- عه منم همونجام که

\_بترکی امید نابود بشی ...

تلفن رو قطع می کنم و می دونم که حوصله سرو کله زدن با این یکی رو دیگه ندارم.

اونقدر درگیر امروز و قصه های پیرامونشم که شکستن دست حسام سمنی که تو یاسمن هام گُمه.

نگاه پر از خستگی رو به انتهای راهرو می دوزدم و انتظار می کشم .

هرقدر که یا سمن ها زیاد با شن، هرقدر که درگیر با شم، هرچقدر که به پیچ و تاب زندگی گره بخورم اون تاج لعنتی از خاطر نمی ره.

فراموش نمی شه که امشب عروسیشه و تو این ساعت از شب عروس و داماد باید شام عروسیشون رو بخورن.

من ؟

امشب زهرمار از هر شامی برام خوشمزه تره

گلایه ای نیست. یه وقت هایی بود و نبود ها باعث این مشکلات می شه .

نبودن من تو جایگاه ایده عال مریم، بودنم رو تو این نقطه حکایت می کنه و من باید نقش اول توی این حکایت و تراژدی غمگین باشم و مدام دیالوگ دوستش داشتم رو توی ذهنم مرور کنم.

فایده ای نداره، مجبورم تا آخرش روی پا بمونم.

مجبورم امشب و اتفاقاتش رو فقط امشب درد بکشم و از فردا یه فیاض جدید بسازم .

یه فیاض که شکسته ولی بریدن نمی دونه.

یه فیاض که پر درده ولی درد دادن تو کتکش نمی ره .

یه فیاض که مثل پسر بچه ها مواظبه که دلش رو به کسی الا بختکی نبازه که حکایت آخرش بشه یه شاهنامه ی تلخ و یه قصه که آخرش خوش نیست.

آنقدر دور شدی که باید آمدنت را خواب ببینم!

خیالی نیست

دلتنگی قصه هر شب من است

بدون آن خوابم نمی برد

راستی

یادت هست کجا مرا جا گذاشتی؟

من هم همه چیزم را همانجا جا گذاشتم

صدای قدم های تند میاد، سرم رو بالا میارم، دخترک شوم بخت روی تخته و به اتاق می برنش.

اتاقی که اسمش از عمق واقعیتش تلخ تره و حالا باید منتظر بود که دخترک به هوش بیاد .

دکتر مسنی بایه قد میانه به سمتمون میاد و تو عمق آبی نگاهش یه تلخی هایی هست

هرسه به طرفش می ریم .

نگاهش رو توی نگاهمون می چرخونه ومی پرسه:

- همسرش یا یکی از بستگان نزدیک .



دختر هول می شه دستش رو بلند می کنه و میگه:

- م... من دختر عموشم

دکتر:

- پدر یا مادرش؟

انگشت هاش رو به بازی می گیره و میگه:

- فوت کردن با من زندگی می کنه .

دکتر بسیار خبی میگه و نگاهش رو به دختر می دوزه و میگه:

- آروم باش و همراهم بیا .

دختر دست پاچه سرش رو تکون می ده و دنبال دکتر می ره

من و کیوان در دنیایی پراز نگرانی فرو می ریم و امیدواریم که اتفاق جدی براش نیوفتادن باشه؛ اما نمی تونم بی تفاوت باشم نسبت به این دلشوره ای که داره خفم می کنه.

می ترسم از اون بلا که سرش بیاد و نتونم جواب بدم.

سرم رو بین دو دستم می گیرم و دوباره روی صندلی منتظر می شینم.

کیوان کلافه قدم می زنه .

میفهمم عمق بیقراریش رو، نگرانش رو درک می کنم و بازم صدای همهمه ی رفت و آمده مته روی خشخاش اعصابم می ذاره.

با کف پا روی پارکت ها ضرب می گیرم و منتظر دخترم.

بعد از یه مدت که هر ثانیه اش برام خود ترس و دلهره ست از اتاق بیرون میاد و دوون دوون خودشو می رسونه به سمتم .

نگاهش تیز می شه توی صورتم با صدایی که از درد گریه کردن زیاد اینطور

خش دار شده فریاد می زنه:

- خیالت راحت شد؟ کار خودتو کردی مرتیکه

هجوم میاره سمتم که کیوان دستشو می کشه عقب و می گه:

- چیشده؟

دختر انگار که تو به دنیای دیگه باشه فقط زبونش روی نفرین دادن من می

چرخه.

هرچی می گه بازم قلبش آروم نمی شه .

نگرانم! نگران یه اتفاق جبران ناپذیر که عین شکست و انهدام من باشه.

زیرلب آروم می پرسم:

چیشده؟

دوباره فریادش توی گوشم زنگ می زنه:

- تازه می پر سی چی شده؟ زدی داغونش کردی. مردنش بهتر از زنده بودزشه،

می فهمی؟

کیوان شونه هاشو تو دست می گیره و تکونش می ده

- چیشده گلاره حرف بزن .

سست روی زمین می شینه و سرش رو بادست می گیره

با صدای بلند تکرار می کنه:

-بدبخت شد.

کنارش زانو می زنم و می گم:

- چه اتفاقی افتاده؟

توی صورتش می زنه و با داد و فریاد می گه:

- بدبخت شد! ویلچر نشین شد.

بازم فریاد می زنه. پرستار ها دورش جمع می شن و سعی می کنن آرومش

کنن ولی می فهمم آرامشی وجود نداره.

یکه می خورم! ویلچر نشین؟ یعنی قطع نخاع؟ یعنی چی خدای من؟

تو بهت فرو می رم و حس می کنم دیوونه تر از همیشه ی وقت هامم.

کیوان هم دست کمی از من نداره. اونم تعجب کرده و با چشم های

پرسشگرانه، دختری که اسمش گلاره ست رو تماشا می کنه.

مقصر منم!

هر قدر که بخوام بهونه بیارم نمی شه. همه ی انگشت های اتهام به سمت منه.

کیوان یه گام به سمتم بر می داره و مطمئنم بازم از کوره در رفته.

اینبار رو حق داره، اینبار باید کوره ها داغ بشن و کاسه کوزه ها سرم شکسته

بشن.

اینبار باید تا آخر عمر جواب پس بدم.

هنوزم گنگ این ماجرای چند ساعته ای ام که زندگی من رو به یک باره زیر و رو

کرد.

گام دوم رو بر می داره چشم هاش پر از تعجب و اشک

نگاهم پایین می افته. الان حس خیلی بدی دارم مثل یه مادر که باید سعی کنه

بچه ی مریضش رو آروم کنه و من مجبورم دل پر اضطرابم رو آروم کنم.

گام سوم رو که بر می داره یقه ی پیرهنم رو توی دستش می گیره ولی خسته تر از اونیه که دلش دعوا بخواد یا بتونه کتک کاری کنه.

یقه ام توی دستشه اما کاری نمی کنه و همین خیره شدنش توی چشم هام از هر کاری برام شکنجه آور تره.

دستش مشت می شه و قطره اشکی از پای چشمش سر می خوره و تیشه به ریشه ی غرورش می زنه.

درک می کنم چه حس و حالی داره اما گم و کاری از دستم بر نمیاد. چند ضربه تخت سینه ام می خوره ضربه های بی جون از شکستن یه مرد، یه مرد که دلش پُره و چشم هاش راه گریه رو داره پیدا می کنه، یه مرد که باور این مسئله براش اونقدر سخت هست که تکلم نداره، یه مرد که...

به دیوار کوبیده می شم ظاهرا تازه به خودش اومده. رنگ نگاهش بوی نفرت گرفته. دستش بالا می ره و مشت محکمی پای چشمم فرود میاد.

شرمنده ام و این شرمندگی بهم اجازه ی دفاع نمی ده.

مشت دوم...

مشت سوم...

یه فریاد عمیق و پر از درد، یه مرد که جلوم به زانو افتاده و سرش توی دست هاشه، شکسته و درد تو نقطه نقطه ی دلش جا خوش کرده.

خون از روی بینیم روی پیرهنم چیکه می کنه، درد داره ولی تمرین های رزمی که داشتم این امر رو برام عادی کرده.

هرچند، هرچقدر درد داشته باشه به عمیق بودن درد قلب این مرد شکست  
خورده نیست.

نمیدونم! واقعا گنگم

حسی که دارم شرمندگيه، عذابه و داغ روی دلم.

"شرمنده ام اگر قدمهای استوارت را سد کردم

اگر که مهر خاموشی به روی گام هایت پاشیدم

اگر که هزاران آرزوی م\*س\*تمر را از پاهایت گرفتم

شرمنده ام اگر غرورت را جریحه دار کردم

شرمنده ام اگر قدم های عشقت برای همراهی را پوچ کردم

شرمنده ام"

گریه می کنه، براش مهم نیست تو چه حالتیه و الان کجاست، مهم اینه که

اونی که دوشش داره یه مشکل داره.

نیم ساعته که گریه می کنه و به خودش نمیاد شاید هم نمی خواد که بیاد؛ اما

فقط من می دونم اشک یه مرد چه معنی تلخی داره

سوختنی که دلم رو آتیش زده باعث درک این حالت شده:

"بی تو تنهایی مرا بدجور تنها کرده است

عاشقی دیوانه و مجنون و شیدا کرده است

در نبود تو زمان هم با دلم لج می کند

هر شب من را شبیه شام یلدا کرده است

خواستم تا دردهایم راز باشد در دلم

اشک بی معرفتم راز من افشا کرده است

بیقراری ها مرتب شاعر شعر تو را  
 در میان بیتها راهی اغما کرده است  
 دست خالی پرشدم از عشق تو روزی ولی  
 جای خالی تو من را دست تنها کرده است  
 بار عشقی که ندارد بار بر دوش من است  
 هیچ کس همچون من دیوانه پیدا کرده است"  
 نفسم رو با حرص بیرون می دم، کیوان به دیوار تکیه می ده و بازم گریه می  
 کنه.

تکیه ام از روی دیوار سر می خوره و کنارش می شینم ول\*خ\*ته خونی رو که  
 روی دماغمه با دستمال تمیز میدکنم.  
 زیر لب حرف میزنه، بلند تر و بلند تر تکرار میکنه:  
 - پدرت رو در میارم بیچاره ت می کنم.

چشم هام روی هم می ره و نمی دونم تاسفم رو چطور باید اظهار کنم؛ ولی  
 آماده ام برای هر مجازاتی

خاصیت مرد بودن همینه باید پای کاری که کردی بایستی.  
 از جا بلند می شه و فین فین می کنه. با پشت دست اشک هاش رو پاک می  
 کنه

تلفن همراهش رو از جیبش در میاره، دست هاش از شدت استرس می لرزه.  
 - الو پلیس ۱۱۰؟

گزارش می ده که من چی کار کردم و باید چه بلایی به سرم بیاد.

بایه پوزخند پر رنگ به چشم هام زل می زنه و نمی دونه که من برای هر اتفاقی خودم رو آماده کردم.

تلفن همراهم رو بر می دارم و شماره ی عزیز رو می گیرم

بوق اول

بوق دوم

و نهایت بوق اخر

جواب نمی ده! کلافه چنگی توی موهام می زنم و شماره ی فریما رو می گیرم. اونم جواب نمی ده، چقدر دردناکه که الان اونجا هلله به پاسهت و خواهر و مادرم نمی دونن این هلله سوهان روح منه.

پیامی براش ارسال می کنم:

"یه چند روز مسافرتم نگرانم نشین"

دروغ می گم ولی به قیمتی که نمی خوام مادرم پشت میله هایی بینتم که از نظر اونا زندونه ولی برای من حکم آزادی رو داره. نمی خوام مادرم و خواهرم سرکج کنن جلوی کس و ناکس برای رضایت.

پیام دیگه ای به امید ارسال می کنم:

"امید داداش دارن می برنم بازداشتگاه برم اونجا بهت زنگ می زنم. در دسترس باش! یه چند روز هوای باشگاه و بچه ها هم داشته باش"

صدای آژیر کش ماشین پلیس می پیچه تو گوشم. به نظرم این صدا از صدای عروس کشتون و بوق بوق های اونا قشنگ تره. چند تا مامور سبز پوش بهمون نزدیک می شن. الان باید کت بسته ببرم؟ الان باید گنگ آژیر کش ماشین پلیس خودم رو گم کنم؟ الان باید ازکی کمک بخوتم برای رو پا ایستادنم.

دستبند روی دستم می شینه، یکم سرده وجودش.

صداهاشون رو نمی شنوم .

انگار که از یه جای دور باهام تماس بگیرن و آنتن نداشته باشم.

ماشین به سمت کلاتتری حرکت می کنه. نگاه گنگ دختر روی صورتم موقع

بردنم می شینه.

یه نگاه نامفهوم!

ماشین می ره و من کلافه تر از همه وقت ها بیرون رو نگاه می کنم و فکر می

کنم به سرنوشت دخترک شوم بخت، به باید ها و نبایدهای از این به بعدش،

به توانی که قراره پس بدم، به محدودیت های که براش پیش میاد و مقصر

منم، شرمنده منم و داغون تر از تمام دنیا منم.

\*\*\*

- اسم؟

سرم رو بالا میارم و غمزده می گم:

- فیاض

فیاض به معنی فیض دهنده و من از اول عمرم شوم بخت بودم. اط این زندگی

نه فیضی بردم و نه باعث فیض کسی شدم.

- فامیل؟

- توکل



از اون حاج آقا توکل گفتن ها به پدرم فقط یه اسم پسر حاجی بودن رو باید به دوش بکشم و خطا نرم؛ چون پسر حاجی ام و اسم حاج توکل رو باید یدک بکشم.

کاغذ و خودکار جلوی دست های بستم قرار می گیره و مامور با تحکم می گه بنویس.

از چی؟ از کی؟ از کسی که آروم آروم اومد و یک باره رفت یا از خودم که یک باره وارد زندگی کسی شدم که زندگیش رو نابودکردم.

تو چارچوب در قرار می گیره

صداش می زنم:

- جناب سروان؟

برمی گرده سمتم.

با اخمی که مخصوص خود شه و صورتش رو پر جذبه تر می کنه نگاهم می کنه.

دست هام رو بالا میارم و اشاره به دست بسته م می کنم و می فهمه که نمی تونم خودکار رو توی دستم بگیرم.

نگهبان رو صدا می کنه تا دستبند رو باز کنه، حس می کنم طناب داری بوده که از دور گردنم آزاد شده. خودکار رو تو دستم می گیرم، نگهبان پشت در اتاقه و خط های کوچک و ممتدی پایین برگه می کشم و چیزی به ذهنم نمی رسه.

چند بار روی برگه با انتهای خودکار ضرب می گیرم و باز هم چیزی به ذهنم نمی رسه.

مجبورم فکر کنم و ذهن خالی از تفکراتم رو فعال کنم.

من کجا باعث این اتفاق شدم؟

به یاد میارم ماشین درحال حرکت بود

من؟ داشتم یه آهنگ گوش می کردم

"تاج عروسیتو برات خودم هدیه می خرم"

سرم رو توی دست هام می گیرم و قطری اشکی از جنس شکستن غرور یک

مرد از روی گونم سر می خوره و روی برگه می افته و تمام...

من همین رو داشتم که بگم .

از میون دنیا دنیا کلمه و واژه فقط یه قطره اشک به ذهنم رسید. دست روی

اشک چکیده روی برگه می کشم . چقدر دردش پوستم رو قلقلک می ده.

چشمام رو روی هم می ذارم و دوباره فکر می کنم.

صدای ضبط زیاد بود ندیدم کسی رو که از عابر پیاده وارد خیابون شد.

نفهمیدم چون درگیر حالی کردن یه چیز دیگه به خودم بودم.

نشنیدم صدای جیغ لاستیک رو چون درگیر شنیدن اون آهنگ بودم.

همون آهنگ مضمخرف همیشگی!

در باز می شه و جناب سروان توی قاب در قرار می گیره و میگه:

- نوشتی؟

نمیفهمم چرا اینقدر عجله داره.

سرم رو پایین می ندازم و نگاهم روی برگه ی سفید بالا و پایین می شه .

- جواب بده نوشتی؟

با چشم تای غمدارم بهش نگاه میکنم و سرم رو به نشونه ی نفی تکون می دم.

به سمت میاد و دست بند رو دوباره مثل حلقه ی دار به دور دستام می پیچه و می گه:

-بلندشو

از جام بلند می شم، نگاه پرغرورم چرا الان داره زمین رو جارو می کنه؟

سر بالایی که همیشه بالا بوده چرا الان توی یقمه؟

چند قدم راه می ره و می گه:

- تو حرف بزنی نیستی. چندشب که بازداشتگاه سر کنی یخ دست هات باز می شه.

نمی شه! هر قدر که بیشتر فکر کنم اشک چشم تام گرم تر می شه؛ ولی سکوت

می کنم چون خسته تر از هر شنونده و گوینده ای ام.

دنبالش راه می افتم.

در اتاق باز می شه و کیوان رو توی راهرو می بینم که دست به کمر ایستاده و

بازم پوزخند می زنه .

چرا نمی فهمه پوزخند زدن هاش مثل گل لگپ کردن می مونه؟

جناب سروان من رو به دست نگهبان می سپره برای بردنم به بازداشتگاه و

خودش مشغول صحبت با کیوان می شه.

امشب شب قشنگیه.

همینکه توی لباس عروس ندیدمش، همین که عروس کشون و شادی هاشو

ندیدم، همین که لبخند های عاشقانه اش رو به دوماد رو ندیدم از خدا ممنونم.

در بازداشتگاه باز می شه و وارد می شم

تاریکه ولی قشنگ تر از قشنگی های ر\*قی\*ص نور لامپ های عروسیه.

کناری می شینم و پاهام رو دراز می کنم و صدای خان عمو تو گوشم می

پیچه:

"همین که گفتم صدیقه فیاض با مریم ازدواج میکنه و تمام"

تا میام اعتراض کنم با فریاد سرم داد می کشه:

- بچه تو چرا نمی فهمی صلاحیت رو می خوام؟

عصا کوبان به سمتم میاد و با اخم ادامه می ده:

- وگرنه دخترم رو که از سر نیاوردم.

سرم رو پایین می ندازم و چیزی نمی گم و دوباره فریادش گوش رو کر می

کنه:

- اوردم؟

یه سوال بی جواب که نمی دونم چی جواب بدم بهش؛ اگه از سر راه نیاوردی

پس چرا اینقدر اسرار به این ازدواج داری؟ بازم فریاد می کشه و نعره می زنه

کسی هم نیست بگه مرد حسابی مردونگی به داد و فریاد و اربده کشی نیست.

کسی هست! من هستم اما توان مقابله باهاش رو ندارم شایدم دارم ولی یه

ساله که بابا فوت کرده و عمو نداشته آب تو دلمون تکون بخوره مجبورم احترام

نگه دارم.

سوالش رو تکرار می کنه:

- اوردم؟ چرا جواب نمی دی؟

چشم خام روی هم میره و حس می کنم دندون هتم روی هم ساییده می شه.

هرقدر که بزرگ باشه و احترامش واجب باشه حق نداره غرورم رو لکه دار کنه.

چشم هام رو باز می کنم و بازم نگاهم رو زمین می ندازم؛ ولی حرف می زنم که بیشتر از این خدشه به غرورم نزنه زورگویی هاش. می گم "نمی دونم" و چشم هاش گشاد می شه، متعجب می شه و صدای کوبش عصا روی سرامیک ها صدای بلند و سرسام آوری ایجاد می کنه. عزیز با کف دست به صورتش می کوبه و هین بلندی می کشه. خان عمو بازم داره با بهت نگام می کنه

کنم رو از روی دسته ی مبل برمی دارم و از خونه بیرون میرم. یه هوای خا صیه بیرونِ خونه یه هوا که بوی زورگویی نداره، یه هوا که مال خداست و مثل بنده هاش منت نمی ذاره.

روی نیمکت پارک نزدیک خونمون میشینم و به اطراف نگاه می کنم و بیشتر از همیشه حس می کنم چقدر جای پدرم خالیه! خالیه چون مادرم از زورگویی و حرف به کرسی نشوندن های خان عمو خسته شده، خالیه چون فریما باید به اجبار چادر سر کنه، خالیه چون من... خیلی بی غیرت شدم"

با صدای باز شدن پنجره ی بازداشتگاه سر جام می شینم.

- بیابیرون جناب سروان کارت داره.

از جا بلند می شوم و از در بیرون می رم. نگهبان جلوتر از من حرکت می کنه، در اتاق رو می زنیم و وارد می شیم. با اشاره ی جناب سروان روی صندلی می شینم.

نگهبان طبق وظیفه احترام می ذاره و بیرون میره.

از لای برگه هایی که جلوشه برگه ای در میاره و همونطور که مطالعه می کنه می گه:

- زنگ بزَن تا فردا که قاضی برات قرار وصیقه صادر می کنه سند جور کنن.
- من نمی دونم به کی باید بگم سند خونه رهن بانکه
- می تونم یه تلفن بزَنم؟
- سرش رو تکون می ده و بازم با یه دنیا فکر شماره ی امید رو می گیرم
- صدای خواب آلود امید توی گوشم می پیچه:
- بله بفرمایید؟
- فیاضم
- انگاری که جاخورده باشه یهو می گه:
- عه داداش خودتی؟ کجایی؟ بیمارستان و زیر رو کردم.
- کلاتتری ام سند لازم، سند باشگاه کجاست؟
- اونو که اومدن بردن صبحت بخیر.
- کی اومد برد؟
- کلافه از دست رفتارهای امید می گم:
- امید چرا مسائل رو دقیقه نود به آدم می گی که هیچ غلطی نشه کرد؟
- برای اینکه نیمه اول با مریم خانوم دربند بودی هی رد تماس می دادی این شد که دقیقه نود گفتم.
- و بازم اسم مریم باعث می شه چند لحظه ای حواسم پرتِ بودنم بشه.
- صدای غم گرفته اش توگوشی پخش می شه:
- ببخشید داداش حواسم نبود.

چشم هام روی هم میره و با به دست آوردن خود دوباره ام باز می شه. از این لحظه مریم از زندگی خط می خوره. می دونم نمی شه ولی باید بشه دل من طاقت این همه عذاب رو تا آخر عمر نداره.

- عیبی نداره سند رو چیکار کنم امید؟

- تا فردا باید حاضر باشه؟

- آره

- رو چشم یه کاریش می کنم

- دمت گرم حسام چطوره؟

- بهتره

نگاهم به جناب سروان می افته که به ساعت مچی دستش اشاره می کنه، خداحافظ آرومی می گم و قطع می کنم.

- هنوزم نمی خوای بنویسی؟

مهربون تر شده شاید حالا که دیده اونقدر بدبختم که یه سند از خودم ندارم دلش برام سوخته

- نمی دونم واقعا باید چی بنویسم.

دست هاش رو روی میز می ذاره و خیره به چشم هام می گه:

- ببین برای خودت می گم پرونده ت فردا می ره داد سراقا ضی پرونده ت اگه راضی بشه می تونی با وثیقه برای یه مدت تا دادگهت آزاد باشی و بری دنبال رضایت البته اگه اظهاراتت توی پرونده ت اندازه ی کافی باشه.

برگه رو جلوم می ذاره و از جا بلند می شه لیوان آب رو از آب سرد کن اتاق پر می کنه و روی میز می ذاره و می گه:

- بنویس هرچی که اتفاق افتاده

از اتاق بیرون می ره و باز هم باید فکر کنم. ناچارا یکی دوخط می نویسم ولی یادم نمیداد که سرعتم غیر مجاز بوده یا نه. سرم رو روی میز می ذارم، جناب سروان بعد از یک ربع برمی گرده و با اومدنش سرم رو از روی میز بر می دارم و جرعه ای از آب رو سر می کشم.

پشت میز می شینه و می گه:

- تموم شد؟

برگه رو جلوش می ذارم

نگاهی بهش مین دازه و میگه:

- بسیار خب امضاش کن.

امضا می کنم و با صدا کردن نگهبان بلند می شم و به سمت در می رم، بازم یه اتاق تاریک ولی این بار وقتی درش باز می شه حواسم به حال دخترک شوم بخته و از خدا بخشش می خوام. برای زندگی که خرابش کردم هر چی به سر بیاد حقمه و حق شکایت و گله ندارم. دراز می کشم، گاهی می شینم، گاهی راه می رم و خواب به چشم هام نمیداد. یه وقت به این فکر می کنم که زندگی بعد مریم یعنی چی و گاهی به زندگی که خراب کردم، آرزوهایی که مال کیوان و دخترک شوم بخت بود و خرابش کردم.

\*\*\*\*

" احم غلیظی روی پیشونیم می شینه. می خوام برم ولی اینقدر پایبچم شده که نمی شه



توی چشم هام نگاه می کنه و می گه:

- من نمی تونم روی حرف بابام حرف بزنم.

پوزخندی به جمله اش می زنم و باخودم می گم چطور سر رشته تحصیلی و دانشگاه و تیپ و قیافت می تونی اینجا که رسید مطیع فرمان پدر جانت شدی. ولی چیزی نمی گم این خاصیت فیاض کم حرف بودن ولی به موقع حرف زدن.

با اجازه ای می گم و می خوام رد شم که بند بلند کیفم رو می گیره و می گه:

- آقا فیاض

نگاهم روی دستش که به کیفم وصله می شینه. دستش رو برمی داره و خیلی

جدی می گم:

- بله؟

مردد نگاهم می کنه و می گه:

- شما با این موضوع مشکلی دارین؟

می دونه که دارم، می دونه که این همه جنگ و جدل بین من و خان عمو سراین

موضوعه و باز می پرسه. می پرسه تا تو رو دروایستی بگم نه ولی نگاه تندی

بهش می ندازم و از کنارش می گذرم. آقا فیاض گویان دنبالم میاد و من پاتند

می کنم و ازش دور می شم

"یه پوزخند بزرگتر به اقا فیاض گفتنش تا دیروز"

پوفی می کشم و به قدم های بلندم ادامه می دم تا فقط ازش دور بشم، دور

باشم تا مبادا حرفی بزنم و پیش خان عمو دهن لقی کنه و بازم یه درگیری

جدید از میون قصه های من و خان عمو پیش بیاد، دور میشم و لعنت به اجبار می فرستم"

با صدای باز شدن پنجره ی در بازداشتگاه از حالت درازکش خارج می شم و تو جام می شینم. نگرانم بابت خیلی چیز ها. اگه امید سند نیاره دیگه نمی دونم اونوقت چی به سر خودم که نه مادرم میاد.

از جابلند می شم و می گم:

- بله؟

- بیا بیرون

از در خارج می شم و دست هام رو جلوش بالا میارم و با دستبند ازشون پذیرایی می کنه پاهام کشیده می شه و انگار یه عمره نخواییدم و خسته ی خستم. تو راهرو میبینمش و به سمتش می رم.

همونطور که همراه نگهبان از کنارش رد می شم می گم:

- چیشد اوردی؟

- سلام. آره دیشب رفتم ورامین سند مادر بزرگم رو کش رفتم.

لبخندی می زنم و می گم:

- جبران می کنم.

می زنه زیر خنده و می گه:

- تو آدم این حرفا نیستی یعنی پچول تر از این حرفایی.

زیرلب می گم: "بی شعور" و از کنارش رد می شم.

باز هم به همون اتاق لعنتی می رسم. منی که پام به کلاتتری بازنشده الان اینجام...

لعنت به تو مریم که تو آخرین لحظات بیرون رفتنت از زندگیم هم دست از سرم برنداشتی.

چند ضربه روی در توسط نگهبان و منی که باقدم های آروم وارد اتاق می شم. نگاهم رو بالا میارم و تو چشم های جناب سروان نگاه می کنم که سرپا ایستاده و پرونده ای که جلوشه رو نگاه می کنه .

بدون اینکه سرش رو بالا کنه می گه:

- پرونده ت حاضره می فرستمت داد سرا که قاضی برات قرار وثیقه صادر کنه

تونستی سند جور کنی؟

تای ابروم رو بالا میدمو می گم:

- بله

- خوبه! اسفندیاری ببرش

از اتاق بیرون می ریم و پشت در می ایستیم.

امید به طرفم میاد و می گه:

- رامصب چقدر لاغر شدی قضای اینجا بهت نمی سازه؟

با تشر نگاهش می کنم و می گم:

- کوفت ندادن بخورم که بخواد بهم بسازه

با لودگی "واااای" بلندی می گه و ادامه می ده:

- آگه عزیز جووون بفهمه.

باز هم بهش چشم غره می رم .

سرباز نگاهی به امید می ندازه و می گه:

- بازندانی حرف نزن آقا.

امید لبش رو گاز می گیره و زیرلب می گه:

- پسره ی آش خور چه شاخ شده

خنده م می گیره، از خنده ی من بل می گیره و می گه:

- چند ماه خدمته اینقد قپی میاد؟

هم قدم نگهبان می شم و بازم به سمت باز داشتگاه و به سبک سری امید می

خندم

\*\*\*\*\*

همه ی هستی من نگاه مریم

می شینم منتظر و چشم به راه مریم

منو می رسونه به تموم رویا

چهره ی قشنگ و مثل ماهه مریم

دلَم آروم نداره بی قراره

گریه ی هرشبم بی اختیاره

گل مریم همه ی دارو ندارم

بغض توی گلوم می شینه و بافریاد می گم:

- بسه خاموش کن اون لعنتی رو

نگاه راننده تاکسی هاج و واج تو صورتم پا شیده می شه و دستش به سمت

ضبط می ره و خاموشش می کنه از آینه می گه:

- طوری شده جوون چرا اینقدر آشفته ای؟

امید لبخندی می زنه و می گه:

-از بیمارستان مرخص شده حال خوشی نداره.

ابروهاش رو بالا می ندازه و می گه آهان و شروع می کنه از مریضی و گرونی و قاچاق دارو می گه. نگاهم رو به بیرون از پنجره می دوزم و زیر لب تکرار می کنم: "گل مریم همه ی دارو ندارم" بلافاصله عقلم به قلبم نهیب میزنم که گل مریم هیچ ربط و رابطه ای باتو نداره. از افکارم دست می کشم و خیره می شم به خیابون شلوغی که پر از ترافیکه.

دست خودم نیست وقتی اسم مریم میاد بغض می کنم. من سخت عاشق شدم ولی آسون شکستم و این حقم نبود.

" نگاه پراز عصبانیت خان عمو توی صورتم بیداد می کنه انگار با اون چشم های خشمگین پا روی گلوم گذاشته و من سعی می کنم بی تفاوت باشم اما پر از دردم از این اجبار

اجباری که مادرم مجبورم می کنه حرمت نگه دارم

دیگه چقدر؟

سیگار رو توی جاسیگاری خاموش می کنه و ته مونده ی دود تو هوا پنخش می شه.

سرم رو بالا می گیرم و می گم: خان عمو

حرفم رو قطع می کنه و می گه: قرار شد من حرف بزوم فقط بگی چشم یادت رفته؟

معلومه که یادم رفته چون چنین چیزی رو حتی به پدرم نگفتم.

اخم هام توی هم جمع می شه و دندون هام روی هم کلید می شه و ادامه می ده:

تو مگه قصدت ازدواج نیست؟

با اخم می گم: بود ولی با کسی که ...

- با کسی که چی؟ دختر من چی کم داره؟ درس نخونده ست؟ بی بند و باره؟  
بر و رو نداره؟ خوبه خودت می دونی سالی چند تا خواستگار میاد و من ردشون می کنم.

- پس چرا اینقدر اصرار...

حرفم رو قطع می کنه و سیگار دومش که کنج لبش رو آتیش می زنه و می گه:  
به چند تا دلیل

- می شه بدونم؟

نگاه تندم روزمین می ندازم و گوش هام منتظره جوابه.

- تو پسر برادرمی تو و مریم از بچگی باهم بزرگ شدین نمی خوام کسی که  
وارد زندگیت می شه خلق و خوی تو رو شناسه و باعث شکست بشه "

پوزخند می زنم چون قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر می خوره.

چقدم که نشکستم و نابود نشدم لعنت به تو خان عمو باهمه ی خود خواهیات  
و لعنت به تو مریم.

نه! مگه یه عاشق می تونه واسه اونی که دوشش داره... تلخندی روی لب هام  
می شینه... یا یه روزی دوستش داشته بد بخواد؟

ولی باید از این قلب و دلی که دیگه حروم یاد و خاطرش بیرون بره و قلب من  
و حس و حالم بمونه و حوضش ... من بمونم و حوض دلتنگی ها و تنهایی  
هام

شاید یه روز دست روی زانوم بذارم از این داغ بلند بشم و داغ بذارم روی دل  
تموم این غصه خوردن هام؛ ولی تا اون روز باید جواب نشستن ابدی دخترک  
شوم بخت رو بدم.

- پیاده نمی شی داداش؟

نگاهم رو صورت امید می شینه و با نیمچه اخم بین ابرو هام می پرسم:  
کجاییم؟

- خونتون

- خونه نمی رم

- ولی آخه...

- ولی و اما اگر و آخه پیاده نکن امید دور بزن بریم باشگاه.

رو به راننده می گه: آقا می ریم خیابون هاشمی آتیش کن

- ای بابا

- در بست گرفتیم

راننده ما شین رو روشن می کنه و صدای زیر لب امید رو می شنوم که می گه:  
سوار خر باباش شده انگار هر دقیقه یه اردی می ده

زهر خند و تلخند روی لب هام جا خوش می کنن و خیره به تردد آدما از این  
شهرک مسکونی شلوغ نگاهم رو به بیرون می دوزم. یه ساعت می گذره اما

اینقدر غرقم که نمی فهمم کی می رسیم. از ماشین پیاده می شوم و به جایی که آرامشگاه منه قدم برمی دارم.

لای در بازه، پرده رو کنار می زنم و وارد می شوم. وارد شدنم همانا و شنیدن صدای بچه ها همانا... چقدر این صدا آرامش بخشه، چقدر دوست داشتنیه و می تونه آدم رو از دنیای دردناک جدا کنه.

قدم می دارم کنار تشک ها و نگاهشون می کنم. حواسشون فقط به مربی و تمریناشونه.

نگاه بردیا که بهم می افته اول تعجب می کنه و بعد با ذوق می گه:

- سنسی

چقدر دلم برای سنسی گفتن هاشون تنگ شده...

میدوئه و به سمتم میاد و با اون قد کوتاهش که به زور تا کمرم می رسه کمرم رو محکم می چسبه و می گه:

- کجا بودی دلم برات تنگ شده بود فکر کردم دیگه نمیای.

دست هاش رو از دور کمرم باز می کنم و جلوش زانو می زنم، باز دوباره محکم خودش رو پرت آغوشم می کنه و من هم ب\*غ\*لش می کنم و زیر گوشش می گم:

- یه پسر خوب هیچ وقت بی اجازه ی مرییش زمین رو ترک نمی کنه ها آقا بردیا

- ولش کن سنسی بد اخلاقه همش دعوا مون می کنه

- عه بردیا.



خودش رو بیشتر بهم فشار می ده و می گه:

- سنسی اذیت نکن همین یه باره که اینقد دلم برات تنگ شده.

با صدای سرفه ی محمد رضا سرم رو بالا می گیرم لبخندی از روی شرمندگی  
میزنمو می گم:

- سلام

- سلام رفیق چطور مطوری؟

آروم و بی صدا می گم:

- خوبم

ولی فقط خوبم و حال درونم خوب نیست.

- سنسی دیگه مارو تحویل نمی گیره

نگاهم روی بچه ها می افته که صف بستن جلوی روم و صدایی که متعلق به  
شارمانه

از جا بلند می شم و به سمت بچه ها می رم و می گم:

- مردان کوچک من چطورن؟

با لبخند هاشون می فهمونن که خوین.

بنیامین با اون صدای نازک و دندون های یکی درمیونش می گه خوبیم فقط  
دلمون تنگ شده بود برات.

- منم دلم تنگ شده بود.

نگاهم به امید می افته که پشت سرم دست به سینه ایستاده. یه قدم جلو میاد و

با اخم های درهم می گه:

- مرتیکه چغندر آدم بودی کرایه خودم که سه روزه الا فتم به جهنم کرایه خودتو می دادی مرده هی می گه کرایه هی جیبام رو می گردم اینور اونور پول کجا بود بابا آخرش گفتم عمو کارتخوان داری کارت بکشم گفت نمی خواد کارت ملیتو بده هر وقت پولمو دادی پس می دم.

امید با لحن با مزه ای تعریف می کرد و بچه ها می خندیدن .

- تو که شپش تو جیبت قمه کشی می کنه خیلی غلط می کنی در بست می گیری .

حرفش در میاد جلوتر میاد و می گه:

- ای خاک توسر من که دستم نمک نداره ای خاک توسرم که رفیقم تویی و بازم بچه ها می خندن، اومدن امید به اینجا یعنی روحیه برای همه و چقدر من این روحیه دادن های امید تو مواقع ناراحتی رو دوست دارم.  
لباس هام رو عوض می کنم و مشغول تمرین با بچه ها می شم .  
نمی دونم هنوز نمی دونم تونستم فراموشش کنم یا نه .  
نمی دونم تا کجای این قصه به حمل خاطره محکومم...

\*\*\*\*\*

- به جان عمم که میخوام سر به تنش نباشه اسم تاکسیو بیاری از هستی ساقطت کردم .

لبخندی می زنم و می گم:

- من که مشکلی با پیاده روی ندارم اون نیمچه شکم تو آیا مشکلی نداره؟

و قدم هام رو تندتر می کنم و بافاصله ازش راه می رم. می دونم که دست روی نقطه ضعفش گذاشتم و چقدر عصبیه.

با حرص جلو میاد و می گه:

- نی قلیون این یه ذره شکم منو هی بکوب تو سرم خوب؟

میخندم... اما کوتاه.

انگاری می ترسم که شاید آخرین باری باشه که می خندم، می ترسم از صدای

خنده هام

- میگم امید؟

- ها؟

- پایه ای مسابقه بدیم .

- نه پایه نیستم بدو یه تاکسی بگیر پاهام از کار افتاد

بازم یه لبخند محو که پا به پا می کنه برای نشستن روی لب هام.

می دونم پیش کشیدن موضوع شکم امید یعنی تا چندساعت تحمل کند دماغی هاش.

قدم هام آرام می شه و حالا با هرگامی که برمی داره منم گام برمی دارم و ذهنم پر می شه از ویلچر نشینی.

به پاهای جفتمون نگاه می کنم و با یه آه عمیق می گم:

- امید قدر قدم هات رو بدون از فردا که صبح بشه و دختره به هوش بیاد و

بخواد روی پابایسته و تئونه اونو که مورد نفرین واقع می شه منم. اینکه

باهرنگاهش بهم می فهمونه که درد قدم های مطلق نشسته اش روی زانوهای

من سنگینی می کنه. امید می ترسم از اینکه پیش خدا گلابه کنه و برام مجازات بخواد.

دست هاش دورم حلقه می شه و عین یه برادر بهم می فهمونه که پشتمه.  
لب از لب باز می کنه و می گه:

- نو مقصر نیستی فیاض پشت هر ماجرای حکمت خدا ست داداش. تو به حکمت خدا دچار شدی فیاض .

چشم هام برای لحظه ای روی هم می ره و زیر لب تکرار می کنم "دچار حکمت خدا"

نمی دونم کی می رسیم به خونه. اونقدر غرقم تو دنیای خودم که هیچ غریق نجاتی نمی تونه نجاتم بده، اونقدر تو ته و توی خودم گمم که هیچ چیزی نمی تونه من رو از این چاه بیرون بکشه. دستم رو روی زنگ در فشار می دم و منتظر می مونم تا صدای اون که ماوا بخش زندگیمه تو گوشم بیچه و دلم غنچ بره از بودنش

ولی صدایی نییاد و باخودم میگم حتما خونه ی عمو هستن. کلید رو تو قفل در می چرخونم و به امید تعارف می کنم تا وارد بشه. پشت سرش خودم وارد می شم و بعد از پیاده شدن از آسانسور در دوم رو باز می کنم و وارد خونه می شیم. اینکه تا الان حرفی نزده یعنی می دونه که احتیاج به سکوت دارم و دیوونگی هاش با موقعیت شناسیش ضد و نقیضه.

روی کاناپه می شینه و من به آشپزخونه می رم. چایی ساز رو روشن می کنم و تو یخچال دنبال غذا می گردم که گرم کنم و یه ظرف غذا تو یخچال پیدا می

کنم، بازش که می کنم توش کبابه و این یعنی شام عروسی. چشم هام روی هم می ره و نفسم رو باحرص فوت می کنم و ظرف رو روی کابینت می کوبم، با صدای بلندش امید متعجب به آشپزخونه میاد و بابته می گه:

- فیاض؟

کلافه چنگی تو موهام می زنم و سراغ چایی ساز که جوش اومده می رم. بغض می کنم، خدا خدا می کنم. تا این غرور نصفه و نیمه جلوی امید خورد نشه.

پا به آشپزخونه می ذاره و توی ظرف رو نگاه می کنه و می گه:

- به خاطر این به هم ریختی؟

سرم رو تکون می دم ولی ساکتیم. می ترسم با کوچکتین حرفی بغض یه مرد بشکنه.

- خاک توسرت کنن آدم کباب می بینه غصه می خوره؟

نمی دونم درکم می کنه یانه شایدم می خواد من رو از این حال و هوا دربیاره. سرم رو که می چرخونم با چنگال جلوم ایستاده. به تیکه ای از کباب که روی چنگاله نگاه می کنم.

انگاری که صداسش بغض داشته باشه و از بغض بلرزه می گه:

- بخور، بخور و این احساسی که داری رو همین الان بکش، بخور و واسه این احساسو کفن پیچ کنو براش ختم بگیر بخور ولی از فردا دیگه تمومش کن چون گ\*ن\*ا\*ه\*ه چون ناموس مردمه.

سرم رو جلو می برم و تیکه کباب رو می خورم زه خاطر خیلی چیزها.

صدای چرخیدن کلید توی قفل میاد سرم رو می چرخونم سمت مخالف و قطره اشکی که از گوشه ی چشمم درحال قل خوردنه رو پاک می کنم. چشمام رو روی هم می دارم و باز می کنم تا ردی از اشک درشون جا خشک نکرده باشه.

عزیز و فریما غر غر کنان وارد خونه می شن و با دیدن من و امید جیغ خفیفی می کشن.

عزیز درحالی که دستش رو روی قلبش گذاشته می گه:

ترسیدم مادریه ندایی چیزی می دادی

لبخندی میزنمو می گم:

- سلام

پشت سر من امید سلام می ده و باخوشرویی جواب می دن.

اشاره می کنم به فریما که بره توی اتاق. نمی دونم چرا اما دوست ندارم هیچ نگاهی حتی امید که عین برادرمه روی خواهرم باشه .

شاید سخت گیر باشم اما غیرتم رو هنوز دارم و هیچ جوری روشن فکری های امروزی تو کتم نمی ره.

عزیز به آشپزخونه میاد و می گه:

- معلومه شام نخوردین که تجمع کردین تو آشپزخونه.

امید باخنده می گه: این حرفا چیه عزیز جون یه تک پا اومدیم خودتونو ببینیم. عزیز لبخندی می زنه و می گه: زبون نریز پسر بشینید الان یه چیز میارم بخورین.

امید: دیگه داشتیم رفع زحمت می کردیم این کارا چیه حاج خانم  
دستش رو می کشم سمت میز ناهارخوری و می گم: بشین اینقد چاپلوسی  
نکن.

لبخند روی لب هامه. به ظاهر گرچه می خندم ولی اندر سکوتی تلخ می  
گیریم.

عزیز درحالی که زیر گاز رو روشن می کنه می گه: کدوم دوستت تصادف  
کرده بود فیاض جان؟

نگاهم رو روی میز می ندازم و می گم: شما نمی شناسی.

- اگه بدونی خان عموت چقدر عصبانی بود.

پوزخند می زنم و عمق نگاه دردمندم رو فقط امید می فهمه.

- خان عمو همیشه ی خدا عصبیه.

- کاش میومدی مادر که بهش بیحرمتی نشه.

بغض می کنم و از درون به صلابه کشیده می شم و نمی دونه و اینطور با این  
حرف ها سوهان روح بچه ش می شه.

نمی دونه نمی دونه.

- می گم عزیز جون اون فلفل ها که گفتین تخمشو براتون بیارم اوردم ها خونه  
ست

نگاهش می کنم. لبخند و یه چشمک ریز می زنه و می دونم برای عوض کردن  
بحث این موضوع رو پیش کشیده

- عه راست می گی؟ خداخیرت بده پسر

- ارادت داریم مادر

با قرار گرفتن بشقاب ها روی میز مشغول می شیم  
هیچی از گلوم پایین نمی ره ولی ناچارم برای اینکه عزیز رو نگران نکنم چند  
قاشقی بخورم

از پشت میز بلند می شم و تشکر می کنم  
تو پذیرایی روی کاناپه می شنم و تلویزیون رو روشن می کنم و بازم غرقم،  
انگاری که منتظرم با هر تلنگری یادم بیاد دیشب چه خبر بوده و امشب چه  
خبره، از فردا شب های بعد چه خبره.

بازم تو دنیای متلاطم افکارم دست و پا می زنم و نمی دونم کی امید کنارم  
نشسته

نگاهی به آشپزخونه می ندازه و می گه: فردا میام دنبالت بریم بیمارستان بینم  
میشه مخ این یارو پسره روزد یانه

دستم رو توی صورتتم می کشم و به جلو خم می شم، آرنجم رو روی زانو هام  
می ذارم و می گم: الان داغن امید من برم بدتر می شه

- داغویخ نداره ده روز دیگه دادگاهته می خوای بری آب خنک بخوری؟ تازه  
فقط همین نیست باید یه چند میلیونی پیاده بشی تا ولت کنن

نگاه کلافه و خستم رو بهش می دوزم و می گم: می گی چیکار کنم؟

- فردا هم خودم می رم بیمارستان هم یه آمار بگیرم هم به حسام سر بزnm تو  
هم برو باشگاه محمد رضا کلافه شده دیگه

سرم رو تکون می دم و زیرلب زمزمه می کنم: باشه

\*\*\*\*



نفس عمیقی می کشم و نگاهش می کنم: بله آبیجی خانوم گفتین پیام بابنده امری بود؟

صندلی میز تحریرش رو عقب می کشه و می گه بشین، خودش هم روی تخت می شینه دست به سینه نگاهم می کنه و می گه: دیروز و امروز کجا بودی داداش؟

روی صندلی می شینم و می دونم که راهی برای فرار از محاکمه های فریما ندارم

نگاهش می کنم و دیدنش با اون اخم کج روی صورتش بهم آرامش می ده - منتظر جوابم

ابروهام رو بالا می ندازم و یه لبخند از یک دنده گی هاش کنج لبم می شینه - گفتم که یکی از دوستانم...

- ولی دروغ گفتمی

اخم هام تو هم می ره. نمی خوام به یاد بیارم و باز شرمنده بشم

- دروغ گفتمی چون دوستت تصادف نکرده بود و خودت به یه نفر زد

متعجب نگاهش می کنم که پوزخند می زنه و اخم هام تو هم می ره و دندون هام روی هم کلید می شه و با اعصابانیت می پرسم: امید گفته؟

- نه

- پس از کجا؟

- از هر جا ولی درک نمی کنم داداش چرا می گی می خوام برم مسافرت؟

دروغ به خواهرت؟ به من که تورو فوت آیم؟

دست هام مشت می شه و می گم: کی بهت گفته فریما؟

تحکم صدام وادارش می کنه که جواب بده: قاضی پرونده ت یکی از دوست های آقا مهران داماد خان عموئه. اون از دو ستش شنیده بود منم در جریان قرار داد

با شنیدن این حرف انگار یه سطل آب ریختن روی سرم. جنون وار از جا بلند می شم و می خوام که از در اتاق خارج بشم.  
- داداش وایسا.

تو چارچوب در وایمیستم و نگاهش می کنم  
: خودم برات رضایت می گیرم داداش

بازم یه پوزخند محکم و می رم توی اتاقم و صدای کوبیده شدن در اتاق تن خونه رو می لرزونه. این یعنی شکست، این یعنی اون باخت حقم بود رقیب خیلی از من قوی تر بود

با شنیدن صدای در اتاق از جا بلند می شم  
می شینم و می گم:.. بفرما

عزیز تو چارچوب در قرار می گیره و می گه: صبح بخیر گفتم بیدارت کنم خواب نمونی مادر

لبخندی میزنمو می گم: خوب کردی

به طبع از من لبخندی می زنه و می گه: حاضر شو بیا پایین صبحونه بخور بعد برو

چشم هام رو روی هم می ذارم و می گم: به چشم

از اتاق بیرون می‌رم. دست و صورتم رو می‌شورم و برای حاضر شدن برمی‌گردم تو اتاقم که دو مرتبه صدای در بلند می‌شه  
همونطور که دکمه‌های پیراهنم رو می‌بندم می‌گم: بله؟  
در باز می‌شه و فریما تو چارچوب در قرار می‌گیره، دست به سینه به دیوار  
تکیه می‌ده ولی نگاهش به زمینه  
- بله فریما؟

- راستش ... داداش ... من ...

با مظلومیت نگاهش تو چشم هام زل می‌زنه. لبخندی می‌زنم آگه رقیب زیاد  
قوی بود تقصیر فریما چیه؟ آگه من زیادی شکست خورده و ضعیفم گ\*ن\*ا\*ه  
فریما نیست.

- امروز کلاس نداری؟

چشم هاش برق می‌زنه و من به خودم لعنت می‌فرستم که چرا فریما که تموم  
امیدش به من تو زندگیه رو اذیت می‌کنم هرچند با یه نگاه تلخ  
- می‌گم اتوب\*و\*س گردی به نظرت چطوره؟

لبخند پهنی روی صورتش می‌شیننه و دستاش رو به هم می‌زنه و می‌گه:  
داداش عاشقتم

- من بیشتر آباچی حالا بدو حاضر شو که از اتوب\*و\*س جا نمونیم.

- به چشم فرمانده.

می‌ره و نفسم رو فوت می‌کنم. امروز روز اول فراموشی این سختی بزرگه.

\*\*\*\*\*

قدم‌های پشت سرهم و لبخندی که پهن روی لب هام ولی به دروغه...

بندکولش رو روی شونه اش جابه جا می کنه و می گه: تقصیر توئه دیگه هی می گم بیا بریم دیرشد هی میگی واستا کفشامو پاک کنم، دیدی چیشد؟  
 با یه اخم که به نظرم از هر عسلی شیرین تره نگام می کنه لبخندی می زنم و با دو انگشت نوک بینیش رو می کشم و می گم؛ اینقد غرُزنن بیا ببینم  
 و دستش رو می کشم و باقدم هام همراه می شه .

با گردن کج که مظلومیت ازش می باره می گه: داداش می شه یه سوالی  
 پرسم؟

این حالت یعنی یه سوال از خط قرمزها اما عیبی نداره و نمی خوام ناراحتش  
 کنم

دستام رو توی جیبم فرو می برم و می گم: پیرس  
 - تو... تو مریم رو دوست داشتی؟

قدمم سست می شه و حرکت برام سخت می شه تو جام می ایستم و...

" - فیاض تا کی میخوای اینطوری رفتار کنی؟

باحرص تیکه سنگی که جلوی پامه رو محکم پرت می کنم و با فریاد می گم:  
 چرا دست از سرم بر نمی دارین؟

یکه می خوره سر جاش ثابت می ایسته و اخم ظریفی روی پیشونیش می شینه  
 کلافه چنگی تو موهام می زنم و می گم: ببخشید

روش رو ازم می گیره و بعد چند ثانیه از روی نیمکت بلند می شه و چشم تو  
 چشم می گه : چرا فکر می کنی خیلی مهمی؟ چرا فکر می کنی همه ی آدم

های دنیا خاطر خواهتن؟ چرا اینقد مغروری؟ چرا؟ نه واقعا جالبه برام به درک که نمی خوای به جهنم...

چند قدم برمی داره و بلند می گه: آه

سعی می کنم آرومتر بشم، صداش می زنم: مریم

می ایسته، برمی گرده و با اخم می گه: بله؟

- وایسا میرسونمت

اخم از چهره اش پر می کشه و یه لبخند محو روی صورتش می شینه

تصمیم می گیرم یه جور دیگه ای راجیش فکر کنم شاید تونستم دوستش داشته باشم"

باصدای داداش گفتنش از گذشته ها جدا می شم و برمی گردم به جایی که الان ایستادم

نگاهش می کنم، فکر می کنم نگاهم درمونده تر از ه\*ر\* زمان دیگه ایه.

زیر لب زمزمه می کنم: داشتم

دستش رو جلوی صورتم تکون می ده و با حرص می گه: چرا میری تو هیپروت؟ دیرم شد

چشم هام رو باز و بسته می کنم و قدم های آروم رو از سر می گیرم.

- حالا داشتی یانه؟

نگاهی به ساعت مچی توی دستم می ندازم و می گم: فریما بدو که دیر شد

و آروم می دوم. برمی گردم نگاهش می کنم که دست به کمر با اخم نگاهم می

کنه و بلند داد می زنه: یکی طلبت فیاض خان

طلب... این روزها همه از من طلب دارن. برمی گردم و تا سرخیابون بی وقفه می دوم. یه وقتایی لازم که یه دوی حسابی داشته باشی، یه وقتا لازمه بدوی تا جدا بشی از هر چی که پشت سرته، از هر چیزی که تورو به یاد گذشته ها می ندازه

\*\*\*\*\*

قرص رو تو دهنم می دارم و لیوان آب رو سر می کشم. سرم رو بین دو دست می گیرم و شقیقه هام رو آروم فشار می دم. این سردرد لعنتی امونم رو بریده. دستی روی شونم می شینه برمی گردم و محمد رضا رو لبخند به لب می بینم - بهتری؟

سری تکون می دم و می گم: اوهوم

بهتر برای من معنا نداره حالا تو وضعیتی هستم که بین بد و بدتر گیر افتادم. از به هوش نیومدن دخترک شوم بخت گرفته تا اینکه نتونستم رضایت بگیرم و این دیه ی چند میلیونی رو نمی دونم باید از کجا جور کنم. از ظهر که متوجه ی این خبر شدم بدترین لحظه های عمرم رو تا به الان دارم سپری می کنم. خدایا این چه اشتباه و چه تاوانی بود که وسط زندگیم سرو کله اش پیدا شد؟

- بچه ها منتظرن ها سنسی

نفسم رو آروم فوت می کنم و می گم: باشه الان میام

می خوام برم که با دستش دستم رو می گیره و می گه: گرفته ای فیاض این نگاهت رو نمی شناسم نگاه تو همیشه آروم بود حتی وقتی خودت طوفانی بودی

بد موقعیتی و می خوام ارزش فرار کنم اما انگشت های پیچیده شده اش به دور دستم نمی ذاره

نگاهم رو به زمین می دوزم و می گم: خیلی وقته دیگه خودم نیستم شاید بازم حرف برای گفتن بود، شاید بازم لازم بود که حرف هایی رو بزنم تا سبک بشم؛ اما دست خودم نیست لبم از لب باز نمی شه و شاید یه روز بیاد که بتونم بزنم حرف هایی رو که حجم سنگینی از درد و دل هام رو به دوش می کشن

\*\*\*

کلید رو توی قفل در می چرخونم و وارد خونه می شم. قبول شکست یعنی قبول اینکه شاید بشه از نو خودت رو بسازی؛ یعنی تلاش های کوچیکت هم برات با ارزش می شن

- صاحبخونه؟ عزیز خانوم؟

عزیز دستکش به دست از آشپزخونه بیرون میاد و می گه: بله مادر؟ خسته نباشی

لبخندی می زنم و می گم: زنده باشی. شلغم برادر کجاست؟

- هنوز که نیومده الان هاست که بیاد

کفش هام رو تو جاکفشی می ذارم و به سمت اتاقم می رم. دکمه های پیرهنم رو باز می کنم و نگاهم می افته به...

"یه وقت هایی جنگیدن بی فایده می شه وقتی سرنوشت اونی می شه که باید باشه و خواستن و نخواستن تو توفیری توی تقدیر نداره.

- آقای فیاض خان کجایی؟

نگاهم رو با لبخند بهش می دوزم و می گم:.. همین جا مریم بانو  
چشماتش رو ریز می کنه و می گه: پس زود باش بگو چی گفتم الان  
ابروهام رو بالا می ندازم و باخنده می گم: فکر اینجاشو نکرده بودم  
دستاش رو با شوق به هم می کوبه و می گه: پس محکوم به مجازاتی  
- آخ کارم در اومد

- چچورشم! تاشما باشی وقتی من حرف می زنم حواست رو جمع کنی  
درگیرم بین عقل و دلم هنوز نمی دونم و مطمئن نیستم که دوستش دارم یانه  
ولی حس های منفی که نسبت بهش داشتم رو الان ندارم.  
- بلند شو بریم که تنبیهت کنم

- نمی شه الان بخوابم عصر به اشد مجازات محکومم کنی  
لبخند خبیثی می زنه و می گه: شما مردا رو همین که نذارن بخوابین خودش  
براتون اشد مجازاته پاشو پاشو که من خیلی عجله دارم  
- ببخشیدا ولی من فقط در حضور وکیلیم حرف می زنم  
- شما بیخود می کنی

- عه!

ابروهاش رو بالا می ندازه و اشاره می کنه که بلند شم. از جام بلند می شم و  
از چادر بیرون می رم، یه سوز سردی میاد و چون عصره باد تندی موج هارو  
بیشتر حرکت می ده

- مریم سرده سرما می خوری بیا بریم تو چادر



بادیدنش که روی تخته سنگی نشسته و عروسک چوبی جلوی ماشینم دستشه  
چشم هام گرد می شه

حول می شم و بالکنت می گم: می خوای چیکارش کنی؟

سرو تهش می کنه و می گه: هنوز نمی دونم ولی شاید بندازمش تو آب  
چنگی تو موهام می زنم و می گم: مریم خواهش می کنم اون تنها یادگاریه که  
از بابام دارم

اخم هاش تو هم می ره و می گه: خواهش می کنم خواهش نکن همینه که  
هست

- مریم جان عزیزم

چند قدم جلو می رم و روی تخته سنگ می ایسته و می گه: جلو نیا

عروسک رو تودستش می چرخونه و می گه: بابای عروسک

دستش به سمت آب بالا می ره و می دوم سمتش که یک هو از روی تخته  
سنگ می افته و جیغش هوا می ره. کنارش می شینم و می گم: طوریت نشد؟  
با دست راست به دست چپش اشاره می کنه و می گه: درد می کنه

دست می برم سمتش که باز دادش درمیاد و می گه: ولش کن خیلی درد می  
کنه

شاید شکسته باشه"

باشنیدن صدای در اتاق نگاهم رو از عروسک چوبی می گیرم و می گم: بله؟

- فیاض مادر پیام تو؟

روی تخت میشینمو می گم: بفرمایین

وارد اتاق می شه و درحالی که نگام روی زمینه و دست هم به جوراب هام که درشون بیارم می گم: جانم عزیز؟  
حس می کنم مردده.

نگاهش می کنم و با اطمینان می گم: جونم بگو گوش می کنم  
- اِمم... خیی مادر فردا شب عموت دعوتمون کرده  
نف سش رو از سر آ سودگی گفتن این جمله فوت می کنه. یه اخم ظریف روی پیشونیم می شینه

ازش رو می گیرم و بعد احوال پرسبی با عمو به رقیب می رسم  
در ظاهر که کم از من نداره وح تی شاید بهتر از منه  
دستم رو به سمتش دراز می کنم و با لبخند می گم: تبریک می گم! شرمنده که نتونستم تو مراسم حضور پیدا کنم  
دستم رو توی دست هاش می گیره و با لبخند می گه: خیلی ممنون دشمنتون شرمنده

مریم با یه صورت که پرشده از پوزخند و چشم های سردش نگاهم می کنه  
گل رو به سمتش می گیرم و می گم: تبریک می گم دخترعمو  
تاکیدم روی کلمه ی دختر عمو اخم به چهره اش میاره  
نگاهم به عزیز می افته و عزیز با بغض رو ازم می گیره انگاری که این مهمونی فقط برای درهم کوبیده شدن من بر پا شد؛ ولی به خاطر عزیز هم که شده نمی ذارم زخمی بهم بزنین

\*\*\*\*\*

تو پذیرایی می شینیم و زن عمو با یه سینی شربت وارد سالن می شه. از نگاه های فخر فروشانه اش به مادرم بیزارم ولی عزیز من بزرگ وار تر از این حرف هاست.

از لحظه ای که وارد شدیم مریم لحظه ای از کنار رقیب تکون نخورده شاید داره انتقام می گیره، انتقام پس زدن های منو؛ ولی نه وارد شدنش به زندگیم از همون ابتدا هم هدف دار بود خیلی زود باخت دادم و کیش و مات شدم اما همونطور که زود باختم، زود سرپا می شم

فقط باید یکم تلاش کنم نمی دونم می تونم یانه

با سوال بی هوش سرم رو بالا میارم و از خودم می پرسم مریم از کی اینقد بی رحم شد؟

- پسر عمو جریان بازداشتتون به کجا رسید؟

عزیز و فریما و اکثر آدم هایی که اونجان با بهت نگاهم می کنن.

لبخند پیروزی روی لب های مریم می شینه و شاید باید خوشحال باشم که بهش نرسیدم

رقیب با اخم نگاهی بهش می کنه و می گه: مریم جان مامان دست تنهاست شما یه سر به آشپزخونه بزن

پوزخندی می زنه و از جا بلند می شه. تحمل نگاه های متمرکز روی صورتم رو ندارم از جا بلند میشم و با اجازه ای می گم و تو حیاط می رم.

روی صندلی گوشه حیاط زیر آلاچیق می شینم و سرم رو میون دست هام می گیرم و زمزمه می کنم: مریم من بی رحم نبود

" دوربین رو روی صورتم ثابت می کنه و می گه: بگو سیب

می گم سیب و چیلیک یه عکس که می مونه و اون موقع از ثبت لحظه هام خوشحالم و الان؟

باخودم فکر می کنم این دختر که اینقدر از بودن باهاش فراری بودم چطور خط به خط لبخندش برام شیرین تر از هر عسلویه. دوربین زو به دستم می ده و می گه: حالا نوبت شماست شوهرخان

واژه ی شوهر خان چقدر به دلم می شینه از اینکه توی بود و نبودم من و مرد خودش می دونه، دوربین و به دست می گیرم و روی صورتش متمرکز می کنم نگاه دوربین به صورتشه و نگاه من به چشم های خوشرنگش، چشم خایی که به زلالیه آبه و سرسبزی چمن و بازهم چیلیک و یه ثبت دیگه .

اون لحظه از خدا می خوام که تا آخر عمرم این چشم نا جلوی نظرم باشه ولی کاش نمی خواستم که دل کندن ازشون این قدر برام سخت نباشه"

دستی روی شونم می شینه و بر می گردم و به چشم های مغموم فریما نگاه می کنم

- داداش آقا مهران قضیه رو جمع کرد پاشو بیا خان عمو...

میون حرف هاش می دوام و می گم: ولش کن فریما بریم

امشب هم می گذره با تمام تلخی هاش، باپوزخند های مریم و خنده های سرخوش رقیب

رقیب؟ مگه دیگه رقابتی هم وجود داره که مدام می گم رقیب؟

بعد از خداحافظی از خونشون که بیرون میایم سویچ و می دم دست فریما و می گم: شما بریپ خونه من جایی کار دارم یکم دیگه میام

با بهت نگاهم می کنن اینطور رفتارها از من بعیده ولی باید با شه چون لبریزم،  
چون درد دارم، چون پُرم از همه ی غصه ها  
قدم زنون از کنارشون می گذرم .

سخته برام این شرایط های جدید ولی...

نمی دونم کی و چند ساعته که راه رفتم و الان به یه پارک رسیدم  
ساعت دوازده شبه و خیلی خلوت .

نفس عمیقی می کشم و زیرلب می گم: خلوت برای گریه کردن

امشب فرق دارم با تموم وقت هایی که می خواستم عشق رو سرکوب کنم

انگاری که قلبم مثل یه ماشین اوراق ترمز بریده باشه دلم می خواد گریه کنم

روی نیمکت میشینم. نگاهم رو به آسمون می دوزم و ازش می پرسم: چرا

این قدر بی رحم بود؟ چرا گذاشت از هرچی که بود؟ چرا دلمو با یه کتاب

قطور از غصه ها رج زد و رفت؟

چرا و چرا و چرا؟

نمی دونم کی این چرا گفتن ها تبدیل به فریاد می شه و اشک به چشم هام می

شیننه

مرد که گریه می کنه

کوه که غصه می خوره

یعنی هنوزم عاشقه

یعنی دلش خیلی پره

آدم که زخم قلبو با

نمک دوا نمی کنه

عشقشو توی خلوت

شما صدا نمی کنه"

گریه هام عمیق می شن دیگه از رفتنش ناراحت نی ستم چون خدا می دونست رفتتیه.

با صدای زنگ تلفن همراهم که اسم امید روی صفحه اش چشمک می زنه از میز بلند می شم. کتم رو از روی صندلی برمی دارم و باخداحافظی کوتاهی از خونه خارج می شم

تلفن رو جواب می دم و می گم: بله؟

صدای نگران امید تو گوشم می پیچه: کجایی فیاض؟

- خونه تازه از در زدم بیرون چیزی شده؟

- آتیش کن بیا بیمارستان

- امید جون به سرم کردی چپشده می گم.

نفس هاش آرومتر می شه و می گه: دختره به هوش اومد

- واقعا؟

با اعصابانیت می گه: بله واقعا. زود باش فیاض تا این یارو پسره نیست

پشت ماشین می شینیم و با بسم الله ی روشنش می کنم.

فقط همون یک بار بود که بی اذن خدا چرخ هاش رو به حرکت در اوردم و

نتیجه اش و هم دیدم

ماشین به حرکت در میاد و دل تو دلم نیست شاید اگه توانش داشته باشه بزنه

توی گوشم

شاید فحشتم بده شاید و شاید و شاید  
 قلبم درد می گیره از این همه شایدی که مقصرش منم و بازهم شاید راه جبرانی  
 برای درمان پاهاش نباشه

با قدم های لرزون به سمت اتاق قدم برمی دارم

میتروسم از واکنشش از شرمی که توی چشم هامه، می ترسم که زمینم بزنه  
 به همون دختری که اون روز دیدم و نمی دونم اسمش دقیقا چیه می رسم  
 و سلام می کنم

سرش رو که بالا میاره چهارم رو کنکاش می کنه فین فین می کنه و بعد از پاک  
 کردن اشک هاش می گه: شما اینجا چیکار می کنی؟

بی توجه به سوالش می گم: میتونم ببینمش؟

تیز می شه توی صورتم و با تندی می گه: نخیر نمی تونی چپو میخوای ببینی؟  
 اصلا مگه تو الان نباید بازداشت باشی اینجا چیکار میکنی؟  
 مظلوم نگاهش می کنم و می گم: خواهش می کنم می خوام ببینمش و  
 حلالیت بگیرم.

پوزخند می زنه ولی بعد با دیدن چشم های ملتسمم می گه: از دکترش باید  
 پرسسی.

برمی گردم برم تا دکترش و پیدا کنم. که صدام می زنه: آقا.

نگاهش می کنم و با نگاهم می پرسم بله؟

با دست به اون سمت سالن اشاره می کنه و می گه: اینور، تاق دکتر این وره.  
 بعد از اجازه گرفتن از دکتر حالا پشت در اتاق می ایستم. نفس عمیقی می  
 کشم و تقه ای به در میزنم و وارد می شم.

پتو رو روی صورتش کشیده و با صدای خیلی خفیف می گه: نمی خوام گلاره

هیچی نمی خوام برو

- گلاره نیستم

سرش رو از زیر پتو بیرون میاره و نگاهش رو به نگام می دوزه

اخم به چهره اش می شینه و چیزی نمی گه شاید داره مرور می کنه ببینه من رو

کجا دیده

شاید هنوز نمی دونه همه ی مصیبتاش در اثر بی توجهی منه.

من من می کنم، حرف زدن برام سخته .

یک قدم دیگه و چند قدم ...

تا اینکه کنار تخت می ایستم سرم و شرمزده پایین می گیرم و با بغضی که تو

گلمه می گم: حلالم می کنی؟

نگاهش به نگام می شینه.

چند لحظه که نگام می کنه قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر می خوره و با

گریه می گه: چرا؟

چرا گفتنش اکو می شه تو سرم. نمی دونم هنوز چرا؟

این چرا یعنی تکرار مکرر خاطراتی که ازش دست کشیدم

اشک از چشم های منم بی صدا فرو می ریزه

فرقی نمی کنه جلوی چه کسی، مهم اینه که من شکسته شدن رو بلد شدم

زیر لب زمزمه وار می گم: ببخشم که تلخش کردم

گریه می کنه بی صدا



حرف نمی زنه، داد نمی زنه، فحش نمی ده فقط نگاه گریونش لحظه به لحظه  
 تونی نی چشم هام داره آتیشم می زنه  
 تو رو خدا حرف بزنی تر و خدا داد بزنی و بگو که نمی بخشی ولی اینطور عذابم  
 نده

در با شدت باز می شه و کیوان عصبانی تو چارچوب در قرار می گیره و با فریاد  
 می گه: تو این جا چه غلطی می کنی؟

تلاش گلاره برای حرف زدن باهاش بی فایده ست  
 جلو تر میاد و دستم رو می کشه برام مهم نیست فقط باز هم نگاه گریون  
 دخترک شوم بخت تو لحظه ی آخر برام مهمه  
 از در سالن بیرون می ریم و تو محوطه می ایستیم  
 تو صورتم نگاه می کنه و با فریاد می گه: واسه چی رفتی بینیش؟  
 جوابی نمی دم

انگاری که گوش تام نشنوه و چشم هام نبینه هیچکدوم از واکنش های کیوان  
 برام مهم نیست

دست هاش دور یقه ام پیچیده می شه و میگه د جواب بده لعنتی؟ چرا؟  
 اومدی بدبختیشو ببینی و به ریش من بخندی؟ بی چاره ت می کنم  
 و با صدای بلند تری میگه: بیچاره ت می کنم

دست هاش و از دور یقه ام باز می کنم و به عقب هولش می دم  
 بچه بازی هاش حوصله ام رو به سر برده و کلافه ام کرده.  
 یک بار برای همیشه بهت میگم، روی اعصاب من نرو.

پوزخند میزنه و باختم غلیظ تری به سمتم میاد و میگه: زیادی حرف میزنی  
مردتیکه .

بی توجه بهش به سمت در خروجی قدم برمیدارم و باز صداش رو  
میشنوم: بیچارت میکنم. حالا بین .

پوزخندی میزنم و زیر لب میگم؛ بیچاره هستم، لازم به تلاش کسی نیست .  
از در بیمارستان خارج میشم و برمی گردم باشگاه.

++++

""تسنیم""

نگاهم رو به ویلچری که رو به روم و داره بهم دهن کجی می کنه میدوزم .  
نگاهش می کنم و بغض میکنم.

انگاری که نشستن روی این ویلچر برام دردناک باشه؛ درد داشته باشه و مثل  
شکنجه باشه. اما این ویلچر از این به بعد هم دردمه هم درمونم .

درمون....؟

با کلافگی برای فرار از این فکر و خیالات با عصبانیت میگم: گلاره کیوان  
کجاست؟

دست پاچه سرش رو بالا میاره و با من من میگه: چیزه... راستش... تلفنش  
زنگ خورد رفت گفت شما برین من میام خونه .

سرمو بین دو دستم میگیرم و مواظبم که بغضم نشه یه هق هق طولانی .

دلدم درد میگیره و می سوزه برای بی کسی خودم .

جلو میاد و کمک می کنه که روی ویلچر بشینم .

نگاهم به سقف دوخته میشه و میره بالاتر تا به عرش میرسه و لب میزنم  
:دوست ندارم این و خدا... ندارم .

و با دستم ضربه ای روی دسته اش می زنم .

جلوم می ایسته و زانو میزنه و با بغض میگه: خواهر کوچیکه دوباره خوب  
میشی ؛ سر پا میشی دیدی دکتر هم گفت با فیزیوتراپی و شک عصبی حل  
میشه .

صدام میلرزه :گلاره درست نمیشه... نمیشه... نمیشه ...

من ،زندگیم رو باختم .

و لرزش لب هام نشون میده که این قافیه رو هم باختم . و اشک یعنی اولین  
شکست

برای اینکه نینم اشک هاش رو از جا بلند میشه و پشت سرم قرار میگیره و بعد  
از چند لحظه ویلچر رو به حرکت در میاره

شاید صندلی به اسم "تابوت متحرک"

تاکسی میگیریم و بر میگردیم خونه .

من از این به بعد یه مرده ام که قراره فقط راه بره و نفس بکشه .

میمیرم و میشکنم و خاکستر میشم

درد میکشم باقدم های که از این به بعد خسته تر از هرخته ایه .

اونقدر که حتی نمیتونم به حرکت در بیارمشون .

روی پاهام دست میکشم و بازهم تلاش میکنم تکونی بهشون بدم ولی نمیشه

و نمی تونم .عذاب می کشم و خسته میشم از این تلاش بی خودی .

خدایا چرا من اون لحظه باید جلوی اون ماشین کوفتی میبوم؟ چرا من؟  
چرا چرا؟

و نمیفهمم کی تموم اسباب اثاثیه ی جلوی آینه با فریاد و گریه ی من پودر میشن

نمیخوام آینه رو نمیخوام من شکست خورده من ساکن جلوش خار بشم .  
دستم میبره ولی جراحی قلبم بیشتره

گلاره سراسیمه به اتاق میاد و با فریاد میخوام که بره و نمیخوام کسی من تابوت نشین رو ببینه

از اتاق بیرون نمیره، میمونه تا آتیش به روحم بکشه جلو میاد و دستای به خون نشسته ام رو توی دست میگیره و بی قراری من آروم نمیگیره؛ مثل یک نوزاد که گوشش درد میکنه و دلش نمی خواد چیزی بشنوه .

صدام میکنه و گریه میکنم .

اشکایی که فرو میریزن و حاکی از درد عظیمی روی دلم هستن .  
\_ تسنیم، آروم باش عزیزم .

و همین یک جمله کافیه تا باز دیوونه بشم .

\_ چطوری تو بگو، تو بگو چجوری آروم باشم؟ تو بگو؟

اون هم گریه میکنه . یعنی اوضاعم این قدر خرابه؟

صدای آیفون بلند میشه از کنارم بلند میشه تا آیفون رو جواب بده و چند دقیقه بعد صدای کیوان میاد که می پرسه کجام .

و گلاره با گریه میگه: تو اتاقه، حالش اصلا خوب نیست .

و یلچر رو به سمت در به حرکت در میارم و همون لحظه کیوان به سمتم میاد و  
بادیدن اتاق آشفته بهت زده میگه چیکار کردی؟

و زمزمه وار میگم: نمی تونم، تو نخواه.

نمیدونم کی صدام بالا و بالاتر میره و میشه فریاد

نمیتونم. نمیتونم، آروم باشم تو بهش بگو همیشه بگو نمیتونم

تو بگو کیوان

و کنارم زانو میزنه و صورتم و با دستاش قاب می گیره

و میگه: میدونم. الان فقط گریه نکن.

دستاشو پس میزنم و با فریاد میگم: تقصیر توئه، همش تقصیر توئه.

با تعجب از جا بلند میشه و میگه: من؟

و بازم گریه ام اوج میگیره و میگم: اره لعنتی تو. من میخواستم برم زیر اون

ماشین که بمیرم. یادته تو گفتی ما مان جونت گفته عارش میاد که من بی

خانواده عروشم بشم

داد میکشم و فریاد میکشم و صدای کسی رو نمیشنوم خستم و بریدم و بی

مهبا با اشک می ریزم.

بهت تو صورت هردوشون پاشیده میشه و کیوان زمزمه وار میگه: چیکار کردی

؟

چنگی تو موهاش میزنه و مشتت حواله در می کنه صداش اوج میگیره و

میگه: چیکار کردی بازندگیمون.

فریادم سکوت میشه.

اما اشکام بند نمیان.

چرخى تو اتاق ميزنه و بازم بافرياد ميگه: لعنتى هفته ي ديگه عروسيمون بود  
اين چه غلطى بود كه كردى .

لب ميزنم به درك ...

عروسى كه قراره عروس زخم زبون نداشتن پدر و مادر و جهاز آنچنانى رو  
بخوره اين بلا سرش بياد حقهشه !!

\_منِ خر و بگو ميرم با اون يارو دعوا ميكنم دس به يقه ميشم . نگو خانم خودش  
فيلش ياد هندستون كرده .

تسنيم نمى فهممت نمى فهمم .

تو قاب در مى ايسته و با گريه ميگم: كجا .

فقط يه كلمه جوابم رو ميده و ميرِه: بر ميگردم .

ميره و فرياد دلم و كه اسمش و با ضجه صدا ميزنه نمى شنوه .

ميره نمى شنوه صداى پشيمونى قلبم و

ميره و ...

ميره و اين رفتن برگشتى نداره .

ميره و خوب ميدونم بهونه دستش دادم . ميره و تنها مى مونم مثل هميشه .

چه خوشخيالم كه فكر ميكنم تنهائى هام تموم ميشه .

چه خوش خيالم كه فكر ميكنم خوشبختى سهم من هم ميشه .

ميره و هفته ي بعد يه نامه و يه حلقه ميا درخونه . كه يعنى و سلام و با نامه همه

چى شد تمام .

سه سال بدبختی کشیدن و زخم خوردن به خاطر یه آدم پست دود میشه میره هوا.

بازم من مونده و حوصم

بازم تسنیم مونده و داغ روی دلش .

بازم تسنیم مونده و یه دنیا اشک و ماتم که باید رج به رج آجر زندگیشو باهاش  
سیمان کاری کنه.

بازم تسنیم و ...

از اول همین بوده هرکی اومده رفته . توی جا دراز میکشم و نگاه غمزده ام رو به  
پرده ای که تو هیاهوی باد گمشده میدوزم.

بی مهابا اشک میریزم و لعنت میفرستم به دلی که بی موقع عاشق شد .

اخه کی عروسی شاهزاده و گدارو باهم دیده؟

اونها فقط مال قصه هاس ...

و رویای اسب سفید فقط مال بچگی هاست.

دلم درد میگیره و زیر لب اسم اون یار بی معرفت رو صدا می کنم

پاهام یار نیست که برم و دنبالش بگردم .

وقتی تلفن خاموشه وقتی مادر کیوان با هزار توهین و تحقیر تلفن رو به روم  
قطع میکنه این یعنی کیوان خودش رو خط زده.

\_کیوانم ؟

کیوانم ؟ این میم مالکیت مسخره نیست ؟ شاید ...

شاید که نه حتما.

لای نامه ای که دستمه رو باز می کنم. کاش سواد نداشتم و یک نفر خط به خط این نامه رو با به دروغ برام شیرین می کرد.  
روی جمله هاش دست می کشم و آه می کشم.  
"سلام"

بغض میکنم و توی دلم میگم: سلام ای جان جانانم.

امیدوارم حالت خوب باشه تسنیم عزیزم.

بازم جوایش رو میدم حال خوب؟ بی تو؟ مگه میشه؟

عزیزت؟ آگه عزیزتم پس چرا الان عزیز کرده ات رو تنها گذاشتی؟

رفتم، ولی دلیلش بی معرفتی نبود. دلایل دیگه ای داشتم؛ من آدم شجاعی نبودم، یعنی از بچگی نبودم. من نتونستم تو رو نشسته بینم و...

اشک به چشمم هجوم میاره، نامه ای که توی دستمه مچاله میکنم و زار میزنم؛  
باصدای بلند!

ولی نه ...

اروم دو مرتبه بازش میکنم و خط اخر این نامه رو میخونم

امیدوارم منو ببخشی و برات ارزوی خوشبختی میکنم.

فریاد می کشم

و ضجه میزنم: میخوام نباشی دروغگوی رذل نامرد کثیف متنفرم ازت ...

نه منم دروغ میگم. من ازش متنفر نیستم، عا شقشتم که بعد از رفتنش این همه درد می کشم.

دوسش دارم خداا



و باز هم با صدای بلند گریه میکنم.

صدای چرخش کلید تو قفل در که میاد پتورو می کشم روم و زیرش مخفی میشم.

نمی خوام با این وضعی که دارم دل گلاره رو خون کنم.

شاید میتراستم که با این وضعیت گلاره هم منو ...

نه خدایا نمیتونم بهش فکر کنم.

ن م ی ت و ن م

ولی مجبورم.

قرار نبود بره و من با یه ویلچر بمونم که بشه شریک زندگیم.

پتورو روی سرم می کشم.

و با پشت دست اشکام و پاک میکنم.

خودمو به خواب میزنم.

در اتاق باز میشه؛ بیشتر زیر پتو فرو میرم.

صدای قدم هاش توی اتاق می پیچه، و روی تخت کنارم می شینه و زمزمه می

کنه: میدونم بیداری، صدات کل ساختمون

رو برداشته بود.

بغضم عمیق تر می شه.

و فقط مواظبم که نشکنه و بشکنم.

پتورو از روی صورتم کنار میزنه و میگه: بسه تسنیم، بسه.

رفت که رفت، گور باباش که رفت، تموم شد.

تموم؟ نه، تازه شروع شده. تازه قراره از این به بعد داغ روی دلم بزاره.

لای چشمام رو باز میکنم و فقط نگاه می کنم.

تن و بدنم خسته شده از این همه اضطراب و استرس.

دستش سمت کیفش میره ، کاغذی رو بیرون میاره و به سمتم می گیره.

\_احضاریه دادگاهه

نگاه پر از بهتم رو بهش می دوزم و منتظرم توضیح بده.

\_شکایتت از همون یارو که بهت زد، شنبه ساعت هشت صبح دادگستری.

\_من شکایتی ندارم.

اخم ظریفی بین پیشونیش می شینه و می گه: یعنی نمی خوای دیه بگیری؟

یه نه بلند بالا میگم و دو مرتبه سرم رو زیر پتو میبرم.

و ناگهان پتو رو از روم کنار می کشه و می گه: هیچ می فهمی داری چی

میگی؟ یعنی چی که دیه نمیخوای؟

آروم و بی تفاوت می گم: اره می فهمم من دیه نمی خوام.

یه مقدار پول دارم .

و با حسرت ادامه میدم: برای جهازم کنار گذاشته بودم، یه خونه اجاره می کنم

که سروارت نباشم.

با عصبانیت نگاهم می کنه و می گه: تو فکر کردی به خاطر خودم میگم؟ فکر

کردی معطل یه قرون دوزارم؟ نه واقعا منو اینطور شناختی؟ به خاطر خودت

میگم که اگه رو این ویلچر نشستی حداقل دلت نسوزه که یارو مفت مفت در

رفته.

بغض میکنم و میگم: بسه گلاره مقصر خودم بودم . حالا تاوانش و از اون بیچاره بگیرم.

پوفی می کشه و از جا بلند میشه و میگه: کارهات و خیلی وقت پیش باید تحویل می دادی صدای اسدی رو دراوردی .

زودتر حاضرشون کن .

چشمامو روی هم میگذارم بی خیال اسدی دیه کیوان

به خواب فرو میرم

+فیاض+

با چشمای غمبارش ، با بغض تبارش که نگاهم می کنه؛ دلم پر می کشه برای مهربونی مادریش .

بغضی که پشت صدایی بم م پنهون شده رو قورت میدم و به سختی می گم: عزیز، جان فیاض گریه نکن این دوسه ماهم چشم رو هم بزاری تموم میشه.

سرش رو به طرفین نکون میده و میگه: چطور مادر؟ اچه چطور؟ درد و بلات توسر مادر پسرم.

چشمام که روی هم میره و باز میشه قطره اشکی از لای پلکم چکه می کنه. و حالا شکسته و دمق میگم: خدا نکنه عزیز، طوری نشده که بنده خدا رضایت داد و گرنه بیشتر از این ها حقم بود.

نگاه ماتم زده اش به چرخش در مباد و روی صورت دمق دختر ویلچر سوار می شینه و میگه: طفلک ...

و نفسش رو آه مانند فوت میکنه.

افسر نگهبان تک سرفه ای می کنه و میگه: بریم.

لبخند کجی کنج لبم می شینه

ب\*و\*سه ای روی پیشونی عزیز میزنم و میگم: خدا حافظ عزیز.

نگاهم میکنه و بالتماس نگاهش می گه: سفر به سلامت پسر.

نگاه می گیرم ازش، اما به سختی و دلم میفته تو حول و ولا .

دلم براش تنگ می شه برای فریمایی که ازش خواستم امروز نباشه تا شکستم

رو ببینه.

خودم رو برای سخت تر از این ها حاضر کرده بودم، اما...

همه ی حواسم درگیر همه اس الا، خودم نمیدونم کیوان کجاست .

دخترک ویلچر سوار چرا رضایت داد. دخترکی که حالا می دونم روحش به

زلالی معنی اسمشه "تسنیم"

پ ن: تسنیم نام چشمه ای در بهشت که در قران هم بهش اشاره شده.

+تسنیم+

نگاه که به مادرش میندازم تموم حسرت های جهان تو دلم ولوله به پا می

کنه، به تصویر از یه مادر با چادر گل گلی و یه صورت گرد و مهربون میاد

جلوی صورتم و بهم لبخند میزنه اسممو پژواک میکنه تو گوشم و وقتی خیالم

از بودنش راحت میشه پر می کشه.

سرم رو پائین میندازم و منتظر گلاره میمونم که کار هارو انجام بده و برگردیم.

این ویلچر برام دنیا دنیا عذا به ولی خدا قل فهمیدم هرکس لایق قلب ادم

نیست.

میبینمش که به سمت میاد همون تصویر همون لبخند فقط با چادر مشکی اما  
یه صورت خیس و سیل اشک.

سرم رو بالا میگیرم، چقدر مقابل اشکاش اشک نریختن کار سخته!  
جلوی پام میشینه، چقدر قشنگه که نگاهش بهم از بالا به پائین نیست.  
دستم رو توی دستاش میگیره و با بغض میگه: شرمندتم دخترم.  
لبخند میزنم و یه دنیا اشک پشت حصارشیشه ای چشمام خودشون رو به این  
شیشه می کوبن.

بغض تب و تاب گرفته ام رو قورت میدم و میگم: دشمنتون، شما چرا؟  
و نگاهم رو به دستای چروکیده اش میدوزم.

دستم رو روی صورتش میگذاره و میگه: دنیا دنیا ممنونتم مادر.  
لبخند میزنم و ممنون بودنش دلم رو قرصتر از صحت کاری که انجام دادم  
میکنه.

—وظیفم بود حاج خانم.

گریه اش شدیدتر همیشه دستم از دستش جدا میشه و دستش رو روی سرش  
میذاره

از جابلند میشه و زیر لب زمزمه میکنه: وظیفتم نبود، حالا بی فیاض چه خاکی  
توی سرم کنم...

جواب خواهرش و چی بدم؟

جواب حاجی توکل و چی بدم؟

نمیگه هاشا به این بچه نگه داشتنت.

نمیگه دستت درد نکنه خوب برام امانتیا مو نگه داشتی .

و همونطور زمزمه وار دور میشه.

دلَم پر میکشه برای دلنگرونی های مادرم...

رو به اسمون میکنم؛ آسمون که نه یه سقف و چند لایه مانع .

رو به خدا میگم: تودنیا به این بزرگی یه گوله جا براش نبود؟

و لبم رو گاز میگیرم که یاد صوت قران مراسم ختمش نیفتم.

که یاد اعلامیه ی رو دیوارش و پرچمایی سر در خونمون بودن نیفتم.

یاد پدرونگی های مادرم نیفتم و باز برگردم به اون روزا ...

که یه ماشین بود و یه احترام خانم و یه دنیا احترام.

چند تا دبه ی ترشی پشت ماشینش و توی سرما کاسبی کردنش.

مردونگی ها دست به خیری هاش و...

نمیتونم خودم رو نگه دارم و قفل چشمام شکسته میشه.

سرم رو پایین میندازم تا کسی از رنگ رخسارم به سر درون و داغونیم پی نبره...

گلاره بالای سرم حضور پیدا می کنه و میپرسه: بریم؟

سرم رو تکون میدم و بازم زخم به روحم زده میشه.

اینکه دیگه نمی تونم حرکت کنم و خودم و مقصر می دونم.

++

صدای ضبط رو کم می کنه...

بند بند وجودم میگن که نه، هزار گوش بدم و به حماقتم پی ببرم

"چقد راحت داری میری ...

چقد این قصه غمگینه ...

چشام حتی تو بیداری...

داره کاب\*و\*س میبینه...

دلم درگیر اشوبیم...

دارم سرگیجه میگیرم...

یه کاری با دلم کردی...

که حتی از خودم سیرم..."

چشمام روی هم میره و نفس عمیقی میکشم؛ یه نفس که درد شریانشه. یه نفس که توتب و تاب درد بالا و پایین میشه و سیرم از امتدادش.

-تسنیم؟

زمزمه وار میگم: هوم؟

-پشیمون نیستی؟

پوزخند میزنم و میگم: بابت چی؟

-رضایت دیگه...اخه

بایه لحن مصمم و محکم میگم: نه، تو زندگیم؛ این تنها کاری بود که ازش راضی ام.

-یه سوال بپرسم راستش و میگی؟

-پرس..

-تو اون روز چرا، خودت رو انداختی جلوی ماشین اون پسره؟

لای چشم هام و باز میکنم و نیم نگاهی بهش میندازم و میگم: واقعا می خوام بدونی؟

شونه بالا میندازه و میگه: معلومه که میخوام، وگرنه چه دلیلی داره بپرسم.

بغض میکنم و مرور می کنم

اون روز و از خودم می پرسم: چرا اون روز دیوونه شدم و خواستم خودم رو از بین ببرم؟

ز مزه وار با همون بغض میگم: بهم پیام داد که برم بینمش، همون کافه ای که همیشه میرفتیم رفتم...

نفس عمیقی می کشم و ادامه میدم: دیدن دستای بهترین دوستت که تو دستای کسیه که قراره چند روز دیگه همسرت بشه چه حسی بهت میده؟  
دستش رو روی دهنش میذاره و هین بلندی میکشه.

و ادامه میدم: میدونی چی فهمیدم؟

جوابش جز یک نگاه پر از بهت چیزی نیست.

\_گلاره، من اون روز فهمیدم که ترمه با گوشه کیوان اون پیام رو بهم ارسال کرده تا برم بینم، منم رفتم و دیدم اما برای اینکه بازنده نباشم؛ حداقل جلوی اون زنگ زدم و گفتم مشکلی برام پیش اومده و نیام، کلی با کیوان حرفم شد بهونه هاش غر غر کردناش اینها همه بهم فهوند که خیلی وقته قافیه رو باختم.  
اون روز دیوونه شدم، ولی نخواستم باور کنم.

فقط میخواستم بمیرم، نمیدونستم که این اتفاق براش مثل یک رویا میمونه تا کنارم بزنه.

کاش مثل همه ی رمان های دخترونه یه سوءتفاهم بود ولی نبود گلاره این شد بهونه براش.

لبخندی میزنم و میگم: خوب شد که شناختمش.



و تو گریه میخندم؛ یه خنده از روی یک سرخوشیه تو خالی!

و یه گریه از داغ یک عشق پوشالی.

ماشین رو با ترمز محکمی کنار خیابون نگه میداره و رو بهم میگه: همه اینایی که میگی راسته؟

چشمام و روی هم میدارم و میگم: کاش دروغ بود

با کف دست ضربه ای روی فرمون میزنه و میگه: چرا نزدی تو گوشش چرا وایسادی و مثل ماست نگاه کردی؟

قطره اشک هام اروم فرو میریزن و میگم: بگم که سنگ رویخ بشم؟ میگفتم که بهم بخندن؟ گلاره من تو روغن خودم سرخم؛ نمیکشم. شاید اگه به اجبار

باهام می موند میشد تنبیه براش، ولی حتی از زیر تنبیه هم شونه خالی کرد.

استارت میزنه و ماشین و روشن میکنه.

درد دارد هنوز!

سنگینی نگاهی که نمی فهمد،

بعضی اتفاقات،

مثل برگهای پاییزند؛

ناگزیر می افتند...

از دستهای تقدیر!،

نه از دست های تو...

"مونا پرستش"

ماشین میره و نگاهم به خیابون و آداماست، به برنامه هایی که تو سرم میچرخه و از این به بعدی که دیگه رویا هام با چند روز قبل فرق می کنه.

+فیاض+

خیره به دیوار سفید رو به رو در افکارم غوطه ورم  
از این دو ماه تلخ و عذاب آور که هر ثانیه اش یک قرن برام گذشته فقط یک  
هفته مونده و این یک هفته به اندازه ی سال های عمرم.

منتظرم که ساعت ملاقات بشه و باز پر بزنم برای دیدن عزیز، دلم برای فریما  
هم تنگ شده؛ اما نمی خوام قهرمان قصه هاش رو تو آدمی ببینم که پشت این  
میله هاست.

درگیرم، درگیر سرنوشت دختر ویلچر سوار، نگاه گریونش و روزهای گذشته و  
آینده اش.

با صدای نگهبان سرم رو بالا میارم و نگاه به صورتش میدوزم.  
\_ملاقاتی داری.

از روی تخت بلند میشم و دستی به سرو صورت و ریش های بلند شده ام  
میکشم.

از در سلول بیرون میرم و با نگهبان همراه میشم.

و اینبار بر خلاف همیشه دست بند به دست من و به سمت اتاق دیگه ای جز  
اتاق ملاقات میره.

در اتاق باز میشه و نگاه کنجکاوم رو توی اتاق میچرخونم و بادیدنش بهت زده  
دستی که اسیر دستبند نیست و روی چارچوب در می زارم.  
سرش و بالا میاره نگاهش توی نگاهم میشینه.  
لبخند غمزده ای روی لب هاش پهن میشه و میگه: سلام.

وارد اتاق میشم و زمزمه وار میگم: س..سلام.  
دیدنش اونقدر برام عجیب هست که به لکنت بیفتم.  
نگهبان دستم و باز میکنه و بابیت توی جا می ایستم.  
-زیاد وقتتون رو نمیگیرم، لطفا بشینین.  
روی صندلی میشینم و میگم: شما؟ اینجا؟  
با انگشتاش بازی میکنه و میگه: راستش میخواستم باهاتون چند کلمه ای قبل  
از رفتنم صحبت کنم.  
نگاهم روی چرخ ویلچرش میفته و کلافه چنگی توی موهام میزنم.  
و بازهم تکرار مکرر میشه این جمله تو ذهنم؛ که من مقصرم.  
سرش و بالا میاره و شمرده شمرده شروع به بازی کردن با کلمات می  
کنه: راستش... راستش قبل از هر چیزی؛ میخواستم ازتون بخوام که حلالم کنین.  
گنگ نگاهش میکنم و منتظرم که بیشتر توضیح بده.  
-اقای توکل، اون تصادف فقط یک مقصر داشت و اون هم من بودم.  
سرش و پایین میندازه و حس میکنم صداسش گرفته شده.  
-من اون روز دیوونه شده بودم. به خاطر نامردی که در حق خودم و عشقم شده  
بود.  
مرگ و زندگی برام فرقی نداشت.  
درحالی که سرش پایینه و با پشت دست اشکاش و پاک میکنه، باخودم  
میگم: چقدر شبیه همون روز من بوده این حالت ها!  
-با خودم گفتم از بین هزار تاماشینی که توی خیابون تردد میکنن یکیشون بزنه  
به من و من خلاص بشم از این زندگی نکبت. ولی...

شرمندتونم، آقای توکل. حلالم کنین.

نمیدونم الان باید عصبانی باشم یا نه ولی باید آوری اون روز و اون حال خودم فقط میتونم درکش کنم.

لبخندی میزنم، لبخندی که بیشتر شباهت به یک تلخ خند داره.

-خیالتون راحت باشه. من هیچ شکایت و گله ای از شما ندارم. شاید همین حالت های مشترک بوده که باعث شده نتونم حواسم رو جمع کنم.

و الان میفهمم دلیل نبودن و محاکمه نکردن کیوان تو روز ۵ دادگاه رو.

چادر روی سرش و جلوتر میکشه و میگه: خواستم قبل از رفتنم حلالیت گرفته باشم.

\_رفتنتون؟

\_بله. برای همیشه؛ مهاجرت میکنم.

با تعجب نگاهش میکنم و میگه: ممنون که گله ای ازم ندارین، پرونده ی من پیش خدا به اندازه ی کافی سیاه هست.

چرخ ویلچر و به حرکت در میاره و درحالی که تو چارچوب دره و پشتش به منه میگه: خدا نگهدارتون.

و هم چنان با چشمای متعجب رفتنش و نگاه میکنم.

دستم بازم به اسارت دستبند در میاد همراه نگهبان از اتاق بیرون میریم و به سالن ملاقات که میرسیم دستام و باز می کنه.

چند قدم جلوتر میرم؛ عزیز و خیره به رو به رو می بینم.

بی صدا اشک میریزه و تسبیح توی دستش رو میچرخونه.

روی صندلی و پشت شیشه های میشینم که از جنسه یخبندون قطب جنوبه!  
 نگاهش می کنم. نگاهش به منه اما من رو نمی بینه  
 چندضربه روی شیشه ضرب میگیرم.  
 به خودش که میاد با همون نگاه غمزده ازم نگاه میدزده؛ اشکاش و پاک می کنه  
 و همزمان باهم تلفن رو بر میداریم.  
 -سلام، عزیز خانوم.  
 و یک لبخند که به دروغ نشون بدم اینجا بهم سخت نمی گذره.  
 -سلام، دردو بلات به سر مادر خوبی پسر؟  
 بغض می کنم.  
 و حساب بغض کردنا و ماتم گرفتنام از دستم در میره.  
 مثل بچگی هام برای قصه گفتن ها و لالایی گفتن هاش بی تابم.  
 -خوبم عزیز. شما چطورین؟ فریما خوبه؟  
 گریه امونش نمیده و فقط سرش و تکون میده.  
 به چشمای بارونیش نگاه می کنم و میگم: جان فیاض گریه نکن، چیزی نمونده  
 که یه هفته ی دیگه ور دلتونم.  
 -انشالله مادرم...

\*\*\*

+تسنیم+

پرونده هایی که توی دستمه رو جلوش میگیرم و میگم: آقای اسدی؛ این  
 آخرین کارایی که باید تحویل میدادم.  
 نگاهش سرگردون میشه و میگه: چرا آخرین؟

پرونده رو از دستم می گیره، و مشغول بازی با انگشتم میشم  
-چون، چیزی تا رفتنم باقی نمونده.

اخماش تو هم میره و جدی تر نگاهم می کنه: رفتنت؟ کجا؟  
-قصد مهاجرت دارم.

ابرویی بالا میندازه و میگه: الان؟ توی این وضعیت؟  
نگاهش می کنم و می گم: اتفاقا الان، بیشتر از هروقتی بهش نیاز دارم.  
-سرمایه چی؟

-یه مقدار دارم، از طریق یکی از دوستانم درخواست دادم. انشاءالله برم، همون  
جا کارم رو ادامه می دم.

صفحات رو ورق می زنه و می گه: ولی حیف شد، بهزاد به کار تو عادت کرده  
بود.

منم عادت کرده بودم. نت هایی که باتموم عشق کنار هم میچیدم. شون رو فقط  
بهزاد میتونست تربیت کنه.

با صدای گرفته ای میگم: تو این شهر پره از آهنگ ساز هایی که از من خیلی با  
تجربه تر و حرفه ای ترن، حتما برای آقای کسری هم یه آهنگ ساز باتجربه پیدا  
می شه.

پرونده ها رو به دست می گیره و از جا بلند می شه و بالبخند می گه: روز  
خوش.

و به سمت در اتاق میره.

-خوش اومدین.

و میره و به در و دیوار اتاق نگاه می‌کنم و چه حس غریبی دارم.  
دل‌کندن سخته؛ دل‌کندن از چیزایی که بود و نبوده، واقعا سخته و یک عذاب  
دردناک رو تمثیل می‌کنه.

اما مجبورم.

میخوام برم که دور باشم از این همه رنج و عذاب و خاطره.  
در اتاق باز میشه و گلاره تو چارچوب در می‌ایسته و دست به سینه نگاهم  
میکنه: بالاخره کار خودتو کردی.

تموم غصه‌های عالم سر ریز میشه توی چشمام؛ چقدر این دختر عموی شبه  
خواهر رو دوست دارم.

چقدر دوری از مادرونگی‌هایی که برام خرج کرده سخته و چقدر بدون اون  
هیچم.

جلوتر میاد و با اخم میگه: اونطوری نگاه نکن، تسنیم من واقعا نمی‌فهممت  
هر اتفاقی بوده تموم شده الان مهم تویی چرا میخوای خودت و تو غربت آواره  
کنی؟

نمیدونم و ندونستم لالم میکنه در مقابل پاسخ این سوال!

\_کلافه ام ازت؛ میفهمی؟ کلافه.

نگاهم و میدزدم و بازهم بغض به گلوم فشار میاره.

این روزها خودمم، خودم رو نمیفهمم. فقط میخوام یه جایی باشم که هیچ‌رد  
پایی از گذشته اونجا نباشه...

+فیاض+

چشم میچرخونم و عزیز و چادر به سر کنار دیوار می‌بینم.

ساک کوچیکم و روی شونه ام جابه جا می کنم و قدم هام و به سمتش تند میکنم.

بازم مثل سری های قبل خیره به درو دیواره .

دستم و جلوی صورتش تکون میدم و میگم: سلام عزیز خانوم. بازم که تو فکری.

لبخند میزنم و با سرخوشی نگاهش میکنم. نمی خوام بفهمه که تو این شصت روز چی به سرم اومده و چی کشیدم.

نمیخوام غم تو صدام غم بکاره توی دلش .

نگاهش گنگه؛ شاید داره تو ذهنش بالا و پایین میکنه که فیاض مگه اون تو نبود، چرا حالا؟

با صدایی که نمیدونم از گرفتگی اینقدر ارو مه یا از بهت میگه: سلام پسرم. خوش اومدی مادر.

سرش و توی اغوش میگیرم و ب\* و\*سه ای روش میکارم.

یه ب\* و\*سه که شب هفته همه ی ب\* و\*سه های عاشقانه اس.

عاشقونه تر از همه ی حس های دنیا.

دستش و میگیرم و کمک می کنم که قدم بر داره، انگاری که خسته باشه و پاهاش جسم خستشو نکشه تلو تلو می خوره.

-عزیز، خوبی قربونت برم؟

سرش و تکون میده و چادرش و جلوتر می کشه.

دستم و محکم تر می گیره .



شاید می ترسه که بازم نباشم.

-عزیز نگام کن

نگام نمی کنه و با بهت خیره ب روبه رو میشه.

-عزیز خانوم؟ ببین صحیح و سالم کنارتم. حالم خوبه و دارم میام خونه. نکنه

فریما طوریش شده؟

نگاش میچرخه توی صورتم و از بالا به پائین کنکاش میکنه .

و لب میزنه: باورم نمیشه مادر... باورم نمیشه.

- باورت بشه مادر من. مگه چندوقته اونجام؟ عزیز نگام کن فیاضم، اومدم

پیشت.

\*\*\*

-آب خنک خوش گذشت آقای برادر .

لبخندی به شیطنش میزنم و می گم: جای شما خالی خانم خواهر.

روشو میچرخونه و زیر لب میگه اییش

و میخندم.

بعد از دو ماه خنده روی لب هام بدقیقی میکنه.

عزیز تو آشپزخونه اس و فریما رو اروم صدا میکنم.

با چشم غره ای نگاهم می کنه و میگه: هوم؟

\_هوم نه، بله.

بادهن کجی میگه: بله؟

-امید نیومد اینجا؟

-چرا، اومد.

-از اون چیزی نگفت؟

-دختره؟

\_اره

-چرا اتفاقاگفت. ولی گفت باخودش تماس بگیری.

استکان چایی و سر می کشم از جا بلند می شم و به اتاقم میرم، باید با امید صحبت کنم.

وارد اتاق میشم؛ انگاری که هزار سال باشه، اینجا رو ندیده باشم، چشم میچرخونم و مسخ میشم.

مسخ این اتاق که از بچگی ها با هر وجبش بزرگ تر شدم.

روی تخت می شینم و نگاهم و ابتدا به آینه و بعد به عروسک چوبی می دوزم.

خیره میمونم؛ یک ثانیه، دو ثانیه

و یک دقیقه و تمام، باسوتی که توی ذهنم زده میشه، از جا بلند می شم و به سمتش می رم؛

از کنار آینه برش می دارم و بعد از ب\* و\* سیدنش اون رو توکشو میدارم.

این ب\* و\* سه فقط برای اینه که تنها یادگاریه که از پدرم دارم.

یاد گرفتم که خاطرات مریم و بسوزونم و حالا ...

تلفن همراهم و از کشو بیرون میارم؛ شماره ای امید و می گیرم و بعد از چند بوق جواب می ده.

-الو فیاض، خودتی؟

- نه پس، پیغامگیره.

- خوبی پسر؟ کی او مدی؟ چرا خبر ندادی.

- یکی دوساعتی میشه که رسیدم خونه. خوبم تو خوبی؟ بیچه ها چطورن؟

- همه خونین، دلم برات تنگ شده داداش. خونه ای پیام بینمت؟

- چتر و اینا دیگه؟ نه؟

- نه جون فیاض دلم برات تنگ شده.

- می خواستم باهات صحبت کنم، بهتر که خودت میای، فعلا!

- فعلا، تا نیم ساعت دیگه می رسم.

- تلفن و قطع می کنم و روی تخت دراز می کشم.

فکر میکنم به آخرین روزهای آخرین دیدار

"بابی رحمی تموم حرف می زنه و من فقط گنگ نگاهش می کنم.

می گه و می گه و فکر قلبی که این وسط شکسته می شه نیست.

که من فقط براش یک وسیله بودم که خان عمو اجازه بده دانشگاه دلخواهش

رو بره.

که من فقط یه وسیله بودم؛ که از سخت گیری های پدرش نجات پیدا کنه.

که من فقط یک بازیچه بودم.

حرفاش و که می زنه برام آرزوی موفقیت و خوشبختی می کنه.

خدایا چرا ازش متنفر نمی شم؟

خدایا چرا وقتی به چشمش نگاه میکنم بازم عشق می بینم؟

چرا از چشمم نمیفته؛ حالا که تحقیر شدم، حالا که شکستم چرا از قید و بند

دلم بریده نمی شه؟

خان عمو الان کجاست که جواب این داغ روی دلم و بده؟  
 مادرم کجاست که نتیجه ی احترام گذاشتن هامون و ببینه.  
 چرا الان تنهام و پشت به من قدم برداشته.  
 روی زمین زانو می زنم، سرم و میون دستام میگیرم و با کلافگی رفتنش و می  
 بینم"

این دیدار تلخ ترین دیدار بود حتی تلخ تر از وقتی که گفتم مبارکت باشه.  
 حتی تلخ تر از وقتی که پرسیدم حرف آخرته و با تلخی گفت حرف آخرمه.  
 صدای زنگ از افکارم دورم می کنه.  
 توی جا میشینم؛ به این فکر می کنم که الان از اون و احساسی که نسبت  
 بهش داشتم متنفرم.

ولی نه نیستم؛ فقط میخوام پرت بشم و دور بشم و برام تموم بشه.  
 در اتاق با چند تقه به صدا در میاد  
 از جا بلند میشم و در و باز می کنم.  
 و متعجب میشم از چشمای پر از اشک امید ...  
 توی آغوش هم فرو میریم؛ مثل دو برادر که سال های زیادی از هم دور بودن، و  
 یک هفته دوری از هم برای ما یعنی یک قرن دوری.

\*\*\*

-مطمئنی؟

سرم و تکون می دم و می گم: زیاد.  
 -فیاض الکی نیست، یک عمر زندگیه.

-می دونم امید.

با دیدن چهره ی مصمم نگاهی از روی کلافگی بهم میندازه و می گه:د  
نمیدونی، بابا یارو داره می گه خودم کردم. میاد ازت حلالیت میگیره تو ول کن  
نیستی؟

-از انسانیتشه امید، وگرنه می تونست محکم بایسته و بگه دیه میخوام.  
چنگی توی موهاش می زنه و میگه :اگه جوابش منفی باشه چی؟  
-جواب منفی تو کت من نمیره.

-چرا اینقدر پیله کردی؟

با خودم فکر می کنم، از خودم می پرسم چرا؟  
و فقط به یک نتیجه می رسم.

زمزمه وار حرف دلم و به زیبون میارم.

-چون فرق می کنه. مثل مریم بی رحم نیست.

چشماش معصومه، نگاهش مهربونه. میتونه ببخشه...

-چقدر جدیه تصمیمت؟

-خیلی.

دستی توی صورتش می کشه و می گه:فکر کردی به عزیز چی میخوای بگی؟  
-عزیز خودش یادم داده که مسئولیت پذیر باشم. عزیز خودش گفته حق کسی  
و ناحق نکن. عزیز خودش خواسته که با این شکل بار پیام.

با پا روی قالی ضرب می گیره و می گه:از من چه کاری برمیاد؟  
-آدرس.

از جا بلند می شه و می گه :تلاشم و می کنم. فعلا خدانگهدار.

لبخند میزنم و به لبخند محور روی لب هاش جا خوش می کنه.  
 زیر لب زمزمه میکنم: به سلامت.  
 از اتاق بیرون می ره و در و می بنده.  
 نگاهم و به سقف می دوزم و به تصمیمی فکر می کنم که گرفتنش بهترین کار  
 دنیاست.  
 چند دقیقه ی بعد؛ صدای در اتاق، رشته ی افکارم و پاره می کنه.  
 نیمخیز می شم تو جا و میگم: بله؟  
 در باز می شه و عزیز دست به سینه توقاب در می ایسته و نگاهم می کنه.  
 چهار زانو روی تخت می شینم و می گم: جانم عزیز؟  
 نگاهش عجیبه؛ نمی دونم عصبیه، ناراحته، دلچرکینه، هرچی که هست، بوی  
 نگاه های همیشگیش رو نمی ده.  
 -فریما راست می گه؟  
 این طور بی مقدمه صحبت کردنش باعث می شه متعجب بشم.  
 چنگی توی موهام می زنم و می گم: راجب چی؟  
 با اخمای در هم جلو میاد و روی تخت کنارم می شینه.  
 تعصبش، خط های روی پیشونی ایش، جذبه و اخمش ...  
 چقدر من و به یاد حاج آقا توکل می اندازه.  
 -پسری که من تربیت کردم؛ دروغ نمیگه، خودش و به کوچی علی چپ  
 نمیزنه، مرد و مردونه چیزی رو که می خواد به زبون میاره.

نگاهش و به نگاهم می دوزه؛ خیره می شه توی چشمام و ادامه می ده: پسر من

... پسر حاج آقا تو کله. فهمیدی؟

باید لایق اسمش باشی.

- عزیز، من...

- حالا بگو، فریما راست می گه؟

سرم و تکون می دم و زمزمه وار می گم: بله.

- پس راسته... فکراتو کردی؟ عزیز من؛ زندگی که بخواد روی پایه ی دل سوزی

بنا بشه، همون بهتر که نشه.

مبادا از روی ترحم بخوای بری جلو و فردا روز؛ تا تقی به توقی خورد، بکوبی

توسرش که دلم برات سوخت پا پیش گذاشتم.

بگم راضی ام، نه، نیستم!

ولی مرده و حرفش فیاض، حرف زدی، برو جلو همراهت هستیم. اما از این در

که رفتی دنبال خواسته ات... حق نداری دیگه برگردی. چون اون موقع دیگه

مادرت نیستم، کاب\* و\*س می شم برات!

با بهت نگاهش می کنم. عزیز امروز با اون عزیز که می گفت "حرمت خان

عمو باید حفظ بشه" زمین تا آسمون فرق کرده.

گیج می شم و گم می شم.

از جا بلند می شم، لباس هام و عوض می کنم و با خدا حافظی کوتاهی از

خونه بیرون می رم.

می رم یه جا که مرد بودن رو به رخم بکشه و یادم بیاد اون کسی که مردونگی

رو یادم داده.

تا پاهام قرص تر بشه و این راه و محکم تر قدم بر دارم.  
 نفس عمیقی می کشم؛ چشمام و روی هم می دارم، سرم و به پشتی نیمکت  
 پارک تکیه میدم.

حرف های آقا جون مدام تو سرم اگو میشه  
 "مرد، یعنی کل عالم.

یه آدم وقتی که مرد می شه، باس اونقدر معرفت داشته باشه که همه کیش و  
 ماتش بشن.

یه مرد باس تو مردونگی نمونه باشه، حالیه که چی می گم؟  
 دستی به ریش هاش می کشه و ادامه می ده: مرد که شدی یک کلام؛ روحرفت  
 وایسا، قیف و قپی موقوف، لاف ممنوع مرد که شدی پای کارات می ایستی حتی  
 شده جونت و بگین"

کنارم تصورش می کنم؛ زیر لب زمزمه می کنم: حاجی کجایی که دلم برای  
 درس های شب های پنج شنبه ات و مردونگی هات تنگ شده.  
 با صدای تلفن همراهم؛ گو شیم و از جیبم در میارم و بریده می شم، از همه ی  
 خیالاتی که تو بالا پائین ذهنم، مرور می شه.

-بله عزیز؟

-کجایی مادر؟

-بیرونم، برمی گردم.

-زودتر بیا مادر، خان عموت اوامده می خواد باهات صحبت کنه.

-خان عمو؟ چرا؟ راجب چی؟



-نمی دونم مادر زودتر بیا .

-اومدم.

قطع می کنم و باذهنی آشفته به سمت خونه بر می گردم.

تو هیاهوی باد گم می شمم،هیچ چیز حتی ؛اخم و غرغر های خان عمو نمی

تونه سردرگمی و سرخوشی که دارم و ازم بگیره.

نمی دونم چرا؛درست زمانی که حس می کنم حالم خوبه ،سروکله ی خان

عمو پیدا میشه.

و گیجم می کنه این پیدا شدن به یک باره اش.

شاید می خواد ثابت کنه، که مرد خوبی برای دردونه دخترش نمی تونستم

باشم.

شاید می خواد بازهم بیاد و عصا کوبان ، حرفهایی رو بارمون کنه که صد

بار، جلوی حاج توکل جرئت گفتنش و نداشته.

نمی دونم و قدم هام تند تر می کنم...

میدونم که تا به همین الان هم ؛عزیز رو به اندازه ی کافی حرص داده.

دستم رو روی زنگ در فشار میدم و چند لحظه ی بعد؛در با صدای تیکی ، باز

می شه.

پله هارو دوتا یکی بالا می رم؛فریما دست به سینه تودرگاه در ایستاده و بااخم

نگاهم می کنه، جلوتر می رم و بابهت میپرسم: چی شده؟

-خان عمو برات برنامه ی جدید چیده.

روش رو برمی گردونه ،وارد خونه می شه.

دنبالش روون می شم، وارد خونه که می شم؛ خان عمو از جا بلند میشه و با لبخند میگه: به به آقا فیاض، رسیدن به خیر پسرم.

چرا توقع داره الان لبخند بزنی؟

چرا توقع داره گ\*ن\*ا\*هش رو نادیده بگیرم؟

با صورت جدی میگم: خیلی ممنون.

لبخند روی لب هاش خشک می شه، اما خودش رو نمی بازه؛ روی کاناپه می شینه و می گه: بیا بشین عمو جان، می خوام باهات صحبت کنم.

دندونام روی هم ساییده می شه، از عصبانیت بیش از حدمه.

کنارش می شینم، سرم و پائین می ندازم و نگاهش نمی کنم، بسه هرچی احترام زورکی که تا به امروز بوده.

دستش روی شونه ام می شینه؛

نگاهم تو حول و محور دستش میچرخه.

نگاهی که بهش می فهمونه، میفهمم این محبت یعنی دروغ.

دستش رو به بهونه ی برداشتن استکان چای از روی شونه ام بر می داره و

سمت سینی می بره.

-بفرمائین خان عمو، گوش می کنم.

تک سرفه ای می کنه، استکان و به سینی بر می گردونه و

می گه: یه زمین تو شاهرو د..

اخمام تو هم گره میخوره و می گم: خوب؟

نگاهش رو تو چشمام می دوزه و ادامه می ده: ارث پدر مرحومته... قیمت هنگفتی داره.

عزیز و فریما و من به یک باره یکه می خوریم.

آقاجون و سرمایه ی هنگفت؟

-وکیل پدرت چند ماه پیش باهام صحبت کرد راجب ش، قرار شد کارها که رسمی شد با تو صحبت کنیم.

عزیز بریده بریده میگه: یعنی چی خان داداش؟ من و حاجی چیزی از هم سوا نداشتیم.

پوزخند روی لب های عمو به سادگی مادرم، تا جنون میبرتم. دستم مشت میشه و اروم روی زانوم کوبیده می شه.

این مشت باید جایی کوبیده بشه که حرمت مادرم و زیر سوال می بره.

با همون پوزخند روی لب می گه: زمین کارای سندش جور شده و هر وقت که بخوای میتونی بری و به نامت بزنی.

فریما تیز می شه تو صورت خان عمو و می گه: چرا تا به الان چیزی از این زمین نگفتین؟

خان عمو یکه خورده فریما نگاه می کنه، فریما هم فهمیده که وقت سکوت نیست، از این بابت خوشحالم.

-خوب... خوب... کاراش حاضر نبوده.

-چرا وکیل آقاجون با داداش فیاض حرف نزده بوده؟

اصلا چطور سر و کله ی این زمین پیدا شد؟

چطور شد شما بعد از دوماه مارو لایق پذیرایی دونستین؟

عزیز با عجز نگاهی به فریما می ندازه و می گه: فریما؟

-بله عزیز جون؟ سواله دیگه، پیش میاد.

خان عمودست پاچه نگاهش رو بین ما می چرخونه و می گه: من باید برم. فریما از جا بلند می شه و بازم همون نگاه تند و تیز رو، توی صورت خان عمو پهن می کنه؛ این فریما، یعنی این که دلش خیلی پُره، این فریما یعنی شکسته و تلاش می کنه که خودش و غرور آش و لاش شده ی داداشش و جمع کنه.

- خان عمو، مرسی که به فکر مائین. خیلی ممنونیم که از وقتی داداش رفت، نداشتین آب تو دلمون تکون بخوره. ممنون که نداشتین غم و غصه ی عالم؛ تو دل عزیز بریزه. ولی دیگه بسه، به فکر مون نباشین؛ بالاخره شما هم مشغله های خودتون و دارین.

خان عمو با عصبانیت از جا بلند می شه، سمت در میره و تو درگاه در می ایسته و با صدای بلند می گه: خوب شد توکل مُرد و بچه هاش و اینطوری ندید اون از پسرش که سابقه دار شد اینم از دخترش که حیا رو قورت داده.

فریما جلو می ره که بازم حرف بزنه؛ دستش و می گیرم و با نگاهم بهش می فهمونم که بسه!

در و با شدت می بنده، صدای کوبیده شدن در توکل ساختمون می پیچه. عزیز با قدم های تند خودش و به فریما می رسونه و تو صورتش خیره نگاه می کنه و می گه: من یادت دادم که به بزرگ ترت بی احترامی کنی؟

- بسه عزیز، تورو خاک بابا بسه، هی احترام احترام. آسه برو آسه بیا که خان  
عمو ساخت نزنه .

می دونی چی شده؟

چند وقت پیش؛ دخترش و فرستاد جلو که یه چیزی از این زمین گیرش بیاد  
حالا که دیده چی بهتر از خواستگار قاضی گفته بی خیال فیاض و زندگیش  
، اصلا فیاض کیلویی چنده.

از یه در دیگه اومده جلو گربه ر\*ق\* صونی کنه ، شما میگی خفه شم؟ چشم  
خفه می شم، مثل همه وقتایی که به رومون آورد بابامون نیست و ما یتیمیم.  
بغضمو قورت میدم و از کنارشون میگذرم هضم همه ی این حرف ها برام  
سخته و تحملش و ندارم.

تو تراس می رم و می ایستم و بیرون و منظره ی شب و تماشا می کنم.  
چه شب مفتضحی... چه اتفاقات دردناکی که توی زندگیم افتاده و می افته،..

تماس و وصل می کنم

-الو، چیشد امید؟

سرفه ای می کنه و می گه: چند ماهه به دنیا اومدی؟ نه سلامی، نه علیکی، یه  
کله میرسی چیشده امید؟ هیچی آبشو کشیدیم چلو شد .

گاهی وقتا از لودگی امید حرصم می گیره، با عصبانیت میگم: خیلی خوب،  
سلام! حالا بفرما؛ بگو بینم چیشد؟

-تعادل روحی ندارای برادر من.

با خشم میغرم: امید؟

-چشم، عرضم به خدمتتون که رفتم از اهالی محل پرسیدم که طرف چچور دختریه؟ میخوایم برای اقا زاده خدمتتون برسیم.

-چرا چرت و پرت میگی تو؟! اصلا مگه آدرس داشتی که رفتی محلشون؟  
-نه نداشتم. رفتم دادسرا اینقد عجز و لابه کردم تا از پرونده آدرس دادن. رفتم محلشون از در و همسایه که پرسیدم گفتن دختره آهنگسازه و دختر خیلی خوبیه! تا چند وقت دیگه هم میخواد از کشور خارج بشه.

-می خوام بینمش.

-باشه، کی پیام؟

-خبرت می کنم.

\*\*\*\*

نگاهمو به در بسته، می دوزم و برای بار هزارم حرف هایی که، باید بزنم و با خودم، مرور می کنم.

در که باز می شه و دخترک و یلچر سوار به همراه گلاره، از ساختمون خارج می شن. ماشین و چند قدم جلو میبرم و تک بوقی میزنم.

به خیال اینکه آژانس، در ماشین توسط گلاره باز می شه و بادیدنم پشت فرمون، دستش روی دستگیره خشک میشه.

زیرلب زمزمه میکنه: شما؟ اینجا؟

چنگی توی موهام می زنم و می گم: می خوام با تسنیم خانم حرف بزنم.

اخماش توهم گره می خوره و میگه: تسنیم خانم، باشما حرفی نداره.

-خواهش میکنم، چند دقیقه...

-عجله داره.

-خواهش کردم.

متلمس وار میگم و خواهش می کنم. نمی خوام دیگه ننگی بشم روی مردونگی.

نگاهم خیره به روبه رو میشه گلاره میره و چند دقیقه ی بعد در صندلی جلو باز میشه، دخترک باکمک گلاره از ویلچر روی صندلی می شینه.

نگاهم هنوز هم؛ به رو به رومه.

نگاه خیره اش و حس می کنم، چند لحظه ای سکوت میونمون حاکمه! تا بالاخره قفل سکوت و لب های اون می شکنه.

-شما میتونی پشت فرمون بشینی؟

شوکه شده از سوالش نگاهش می کنم...

و بایه آه عمیق ادامه می ده: ولی من دیگه نمی تونم از خیابون رد بشم.

چشمام روی هم می ره از حس کردن این درد بزرگ!

+تسنیم+

نمی فهمم چی می گم، کلافه شدم از نتونستن.

نتونستی که باعثش ارزشش رو نداشت، کلافه ام و نمی فهمم زخم زبونی که

می زخم، یه زخم میشه روی دل خودم!

کلافه ام و دلم یه آرامش می خواد.

چشماش و که روی هم میذاره، میفهمم اونم دلش پر از زخمه و من نمک روش

پاشیدم!

نگاهم روزمین می ندازم و میگم: این روزا لبریزم، نمی تونم کنترل کنم خودم و

حرفام و ببخشیدا!

چشماس باز می شه و نگاهم می کنه: ولی من هنوز خودم و نبخشیدم.

این قصه برام بازم مرور می شه؛ هردوی ما فکر می کنیم، گ\*ن\*ا\*ه\*کاریم.

-گفتین باهام حرف دارین...

-دارم

-می شه زودتر بگین، من عجله دارم.

-بگین کجا میرین میرسونمتون

-ممنون، مزاحم نمی شم.

-مزاحم نیستین، بگین کجا؟

-مولوی

ما شین روشن می شه و به این فکر می کنم، که چقدر حرف زدن ما شبیه یک

مشاعره است.

حرفهای ساده اما بایان معنی دار!

-یه حرفایی قراره بزنم که نمی خوام فکر کنین از روی ترجمه، یا هرچیز دیگه

ای .

حرف هام جدیه و برای هر کلمه اش؛ ساعت ها فکر کردم.

حرفایی که از اینجا بیرون میاد .

دستش رو که روی قلبش میذاره نفسم بند می ره.



با تعجب نگاهش می‌کنم، ادا مه میده: می‌خوام خوب فکر کنین؛ من بگم هستم، همیشه ی خدا هستم! می‌خوام که شما باشی.

گیج می‌شم و فقط به لب‌هاش نگاه می‌دوزم هضم هر کلمه برام سخته که بدونم پشت این حاشیه‌ها اصل مطلب چیه.

-می‌خوام خواهش کنم که باهام ازدواج کنین.

بیخ می‌زنم و مات می‌مونم، نفس‌م برای لحظه‌ای بند میره و بالا نمیاد، پلک نمی‌زنم و شوکه زده فقط نگاه می‌کنم!

تا میام لب از لب باز کنم و چیزی بگم ماشین و متوقف می‌کنه و برمی‌گرده سمتم.

تو چشم‌مام نگاه می‌کنه و می‌گه: فکر ترحم یا هرچیزی از این قبیل رو از سرتون بیرون کنین. اونوی که لایقه ترحمه منم که یه ادم سابقه دارم که تا مدت زیادی نمی‌تونم برگردم سرکار.

می‌دونم تفاوت سنی ده‌ساله‌ی من و شما زیاده. می‌دونم که....

نگاه ازم می‌گیره و بایه نفس عمیق ادامه میده هستین؟

و من فقط در این لحظه اشک می‌ریزم. نمی‌دونم چی باید بگم چه واکنشی نشون بدم و چی کار کنم.

فقط چشمای نگاه ازم گرفته اش رو نگاه می‌کنم و بی‌صدا اشک می‌ریزم.

بدون هق هق!

درگیرم و درگیر تر می‌شم.

این یعنی چی؟ این چطور عذابیه؟

اصلا اسمش عذابه؟ چرا من؟

سرم و توی دست می گیرم و میگم: می خوام برم.

نمی دونم کجا، فقط می خوام نباشم، جایی رو که اون اونجاست.

ماشین بازهم روشن می شه

-کجا برم؟

-خونمون.

نگاه های سر در گمی که تردد های شهر رو تماشا می کنند.

دو تا ادم خسته و بی طاقت!

من گنگ و اون مطمئن!

زمان می گذره و می گذره

اونقدر تو خودم غرقم که نمی فهمم جلوی خونه ایم و باید پیاده بشم.

بازم می خواد که با حرفاش و نگاش دیوونم کنه، لب باز می کنه و می گه: من

روی حرفم هستم، مطمئنم و شکی بهش ندارم. شما...

کلافه دستی به صورتش می کشه و می گه: شما چی، هستی؟

نگاه بهش می دوزم، چرا چشمام تار می بینه؟ چرا منتظرم که از این قفس فرار

کنم، به اتاقم پناه ببرم و زار بزوم؟ چرا حجم بودنش اینقدر سنگینه؟

-نمی دونم.

واقعا نمی دونم، این تصمیم ادامه ای که من فکر می کردم توی زندگیم رقم

می خوره نیست.

باید باور کنم که این ترحم نیست؟

تلفن همراهم و از کیفم در میارم و شماره ی گلاره رو می گیرم و تنها بعد از گفتن بیا پائین قطع میکنم.  
-الان نمی تونم چیزی بگم.

\*\*\*

از پنجره رفتنش و تماشا می کنم.  
چقدر زود موقعیت مشابهی که ازش حرف می زد و فراموش کرده.  
عقلم کجاست که الان کمکم کنه و دلم کجاست؟  
باید دلم پیدا بشه، تا ازش بپرسم؛ کیوان و فراموش کردی؟  
بازم براش میتبی؟  
بازم براش لرز به تنت می افته؟  
بازم نبودنش به آتیشتم می کشه؟  
اشک هام و پاک می کنم، کیوان دیگه تو زندگیم نقشی نداره!  
مگه نگفت نمی تونه، پس چرا دلم براش بلرزه...؟  
اما فیاض کجای زندگیمه؟  
روی در اتاق تو وسط گلاره ضرب گرفته میشه، خجالت می کشم؛ انگاری که تموم دنیا از این موضوع باخبرن.  
دست پاچه من من کنان می گم: بیا تو  
در باز می شه و گلاره به داخل اتاق سرک می کشه و باخنده میگه: چطوری؟  
در حالی که ناخونام و میجوام میگم: خوبم.  
وارد اتاق میشه و با چند قدم خودش و به تخت می رسونه و روی تخت می شینه: خوب تعریف کن ببینم چیا گفت و چی گفتی؟

با دلنگرونی نگاهش می‌کنم.

میترسم که بگم، نمی‌دونم چرا ولی شاید یه حسیه از گفتش احساسمو  
قلقلک میده.

-چیزی نگفت.

-چیزی نگفت و تو به خاطر هیچی، سه ساعته از پنجره بهش دُل زدی؟

نگاهم و ازش میدزدم نمی‌خوام دستم و بخونه و دو دلیم پیشش لو بره.  
با دست صورتتم و قاب می‌گیره و خیره به چشمام می‌گه: شماره تلفن خونه رو  
گرفت که بده به مادرش برای امر خیر.

هین بلندی می‌کشم و میگم: خودش گفت؟

دستاش از صورتتم جدا می‌شه و باخنده می‌گه: ن پس من گفتم!

-دادی؟

-نه

-چرا؟

-باید می‌دادم؟

تا میام جواب بدم یادم میاد که این عادت گلاره اس.

زیرزبون کشی!

با یه اخم ظریف می‌گم: خیلی بی شعوری.

میخنده و می‌گه: جدی، تو میخوای بیان؟

چرخ ویلچر و به سمت تراس به حرکت در میارم و می‌گم: خیلی وقته نمی

دونم چی میخوام و چی نمی‌خوام.

خیلی وقته درست و غلط و گم کردم.

خیلی وقته ...

نفسم و با یه بازدم عمیق بیرون می دم و می گم: نمی دونم گلاره، نمی دونم!

چند قدم جلو میاد و کمک می کنه و یلچر و به تراس ببرم.

یه نسیم سبک عصرگاهی که دلم و زیر و رو می کنه.

-خودش می گه؛ از روی ترحم نیست ولی میترسم گلاره، میترسم فردا حرفاش

چماق بشه تو سرم. من نمی توئم زندگی کنم، هنوز با قصه ی راه نرفتم و رفتن

کیوان کنار نیومدم ...

من ...

خسته از همه ی نتونستن ها اشک می ریزم: گلاره من گیجم، دیروز باهات

تصادف می کنم و معلول میشم روز بعد کیوان میره و امروز میاد و می

گه... نگاه به اشک نشسته ام و بهش می دوزم و میگم: تو میگی چی کار کنم؟

-من چیزی نمی گم، اما خواهر کوچیکه؛ زندگی همینه!

یه وقتایی، یه چیزایی، با دودوتا چهار تای تو جور در نمیاد.

یه وقتا قراره سردرگم بشی!

سردرگم بشی تا راه خودت و پیدا کنی، شاه راه و میون هزار تا راه!

یه وقتا تویی که باید فکر کنی و جلو بری که فردا روز پشتت به این گرم نباشه

که اگه کم اوردم خِر فلانی رو می گیرم و می گم: تو گفتی!

یه وقتا خودتی و خودت

درسته که از این یارو خوشم نمیاد عمد یا غیر عمد مقصر اونو که تو الان ویلچر نشینی. اما حالا که پاپیش گذاشته و می خواد باشه تا جبران کنه بزار باشه.

بازم باخودت، فکراتو بکن وقت زیاده.

از تراس و بعد از اتاق بیرون می ره تو هیاهوی پیچ و تاب باد گم می شم.

زمزمه می کنم: خودت راه و نشونم بده خدایا!

+فیاض+

روی صندلی می شینم و بایه دم عمیق می گم: چه کردی عزیز بانو!

لبخند می زنه و می گه: بخور نوش جونت مادر.

این چند روزه بهم فهمونده که پر از غصه اس و راضی نیست.

اما به روی خودش و من نمیاره.

نمیاره تا مبادا قدمم واسه این کار شل بشه و آبروی حاج توکل و لکه دار کنم.

نمیاره تا حرفم دوتا نشه، که اگه بشه دیگه از من و قول و قرارم چیزی نمی مونه.

روی صندلی می شینه و بازم برای اینکه حداقل به اندازه ی چند کلمه صداس

و بشنوم میگم: فریما کی برمی گرده؟

نمی شنوه بازم گم شده و گنگ گل های ریز و درشته سفره است.

-عزیز؟

سرش و بالا میاره و می گه: چی مادر؟

قاشق و توی بشقاب می ذارم دستام و قفل هم می کنم ومی گم: چرا تو

خودتی؟ چرا نمی گی اونو که رو دلت سنگینی می کنه رو؟

بازم تر می شه چشماش؛ باهمون هوای بارونی نگاهم می کنه و نگاش آوار می شه تو سرم.

-برات آرزو داشتم مادر.

دستش و جلوی دهنش می گیره تا صدای گریه هاش بلند نشه.

-مگه الان مُردم که به آرزوهات نمی رسی؟

دستش و از روی دهنش بر می داره نگاهم می کنه و با ناراحتی می گه: این چه حرفیه مادر؟

-حرف حقه، عزیزمن، مادر من، نور چشم. مریم همون بود که باید می بود؛ حداقل این بود که میتونست روی پاهاش راه بره!

اما معرفت نداشت، معرفتش به جهنم اگه جریان اون زمین شاهرود نبود طرفم نمی اومد.

رو حساب ترحم و دلسوزی جلو نرفتم که جا بزمن، دلم گیره!

نه اینکه عاشق باشما نه همون یه بار واسه هفت پشتم بس بود دلم گیر یه چیزای دیگه اس مثل آدم بودن که امثال مریم ازش بویی نبردن.

دست دراز می کنم و دستش و تو دستام می گیرم.

-دلم نمی خواد ناراحت باشی نوکرتم. تا فردا شب که می ریم، فقط خنده گریه مریه موقوف باشه عزیز؟

لبخند می زنه و دستم و تو دستش فشار میده و می گه: چقدر مرد زندگی شدن بهت میاد!

یه لبخند کج کج لبم می شینه، سرم \*س\*ت می شم؛ از اینکه اونی هستم که مادرم میخواست باشم

صدای چرخیدن کلید تو قفل در که میاد، سرمو بالا می گیرم و خیره می شم به قاب در.

فریما غرغر کنان وارد آشپزخونه می شه: ای گندت بززن، مردک خرفت؛ هی می گم نره، هی می گه بدوش.

و بعد پاشوروی زمین می کوبه و با صدای کشداری می گه: ااااااه.

با خنده نگاهش می کنم، پای ظرفشویی می ایسته و دستاش و می شوره.

بعد از چند دقیقه بر می گرده و به من و عزیز نگاه می کنه.

لبخند پهنی می زنه و می گه: عه ببخشید، سلام.

-مادر حرف که می زنی، یه نفس بگیر!

روی صندلی می شینه و تکه خیار شوری تو دهنش می ذاره و می گه: وای عزیز نمی دونی امروز چقدر حرص خوردم.

بازم همون لبخند همیشگی فریما روی لبش جا خوش می کنه و می گه: فرداشب خواستگاریه دیگه، مگه نه؟

عزیز در تلاش برای اینکه باز هم غصه به دل من هجوم نیاره با لبخند و مهربونی می گه: بله.

-من لباس ندارم، خان داداش عصری جمع می کنی بریم بازار یه پونصد تومنی پیاده میشی. افتاد؟

انگشتم گوشه ی چشمم و لمس می کنه و می گم: رو چشمم آباچی!

+تسنیم+



برای بار هزارم فالنامه رو باز می‌کنم، نمی‌دونم چرا دخیل بستتم به حافظ

وقتایی که سر در گمم، تمومی نداره!

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی

این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را

لب‌گیری و رخ ب\* و \*سی می‌نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن

تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد

ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌روی

امروز که بازاریت پر جوش خریدار است

دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است

طرف هنری بر بند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد

خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی

تعبیر فال

دیگر از خدا چه می‌خواهید. به دنبال چه چیزی می‌گردید همه چیز در کنار

شماس، چشمانتان را باز کنید گلستانی از معرفت و دلجویی در کنارتان

هست. امروز که خریداری دارید می توانید گنج عشق طلب کنید وگرنه فردا دیر است. خوش اخلاقی تان باعث جذب دیگران است و این نوای دلتان هست که حافظ را به غزل گویی تشویق می کند.

فالنامه رو می بندم و کتاب رو روی قلبم، میذارم.

رو به آسمون می کنم و می گم: خدایا نزار شکست بخورم!

پوزخند می زنم؛ آگه کیوان نرفته بود الان نوعروس بودم!

قطره اشکی که مُسّرانه به گوشه ی چشمم چسبیده رو با دست پس می زنم و زمزمه می کنم: دلم برای بودنت تنگه مامان!

در اتاق باز می شه و گلاره در حالی که روسری روی سرش و مرتب می کنه رو به من میگه: هنوز که اینجایی، تو نمی خوای حاضر بشی؟

تلخ خندی می زنم و می گم: حاضرم.

نمی دونم؛ الان توی این لحظه، خوشحال باشم یا ناراحت!

نمی دونم درسته این کار یا نه!

ولی من چیزی برای باخت ندارم، باخت هام رو دادم و منتظر دور برگشتم که شاید جفت شیش بیارم!

جلو میاد و روسری مشکی رنگم رو از سرم بر می داره، روسری که توی دستاشه روی سرم پهن می کنه و می گه: این شد!

بغض میکنم و لب هام می لرزه: گلاره؟

توی آغوشش غرقم می کنه و می گه: جانِ دلِ گلاره؟

-دارم کار درستی می کنم؟

-هنوز که اتفاقی نیفتاده بزار بیاد ؛ صحبت کنین، اون موقع تصمیم درست می گیریم. باشه؟

سرمو تکون می دم و زیر لب زمزمه می کنم: مرسی که هستی.

\*\*\*\*\*

+فیاض+

نگاهی که به زمین می دوزم و افکاری که توی ذهنم بالا پایین می شه.

هیچ کس حرفی نمی زنه .

دخترک هم مثل من غرق تو دنیای دیگه اس .

هردوی ما، به این تصمیم فکر می کنیم.

و سر انجام این عزیزه که مهر و موم، سکوت رو می شکنه.

-خوب، گلاره خانم ؛ شما به عنوان بزرگتر تسنیم خانم صاحب مجلسی مادر

.

حرفی حدیثی، شرطی، چیزی هست بگو دخترم.

گلاره سر بلند می کنه و می گه:والله حاج خانم، من که اونقدرام عقلم به این

چیزا نمی رسه ،ولی به عنوان یه خواهر بزرگ فقط خوشبختیش و می

خوام. مهریه اش و بقیه ی چیزاهم باشه طبق میل خودش.

سر بلند می کنه و تو چشمام نگاه گذرای می ندازه و می گه:بیخشید که نمی

تونم، حتی یه چایی ساده تو مراسمی که این رسومات توش مرسومه بیارم.

اما من اینم؛ پاهام یاری خیلی کار هارو نمی کنه.

خیلی خواسته ها و آرزو ها با من نمی شه.

من حتی نصف بار زندگی رو نمی تونم روی زانو هام بکشم.

من ...

نگاهش رو با بغض و حلقه ی اشک توی چشماش به میز روبه روش می دوزه و ادامه میده:ضعفی که دارم رو قبول دارم. کاری نکنین که فردا پشیمون بشین. حرص می خورم و زجر می کشم نمی خوام نگاهش بارونی بشه و اینطور اظهار ناتوانی کنه.

صورت همه گرفته می شه و عزیز لب از لب باز می کنه تا چیزی بگه؛ دستم و بالا می گیرم و می گم: ببخشید عزیز. و خیره به چشمای دخترک که حالا بهم نگاه می کنن می گم: به بینایی خودمون شک نداریم، که شما ظواهر و برای ما توصیف می کنید.

سرش و پائین می اندازه حلقه ی اشکش پر رنگ تر می شه و می خواد چیزی بگه که گلاره می گه: بهتره بقیه ی حرفاتون رو توی اتاق بزنین .

و نگاهی به تسنیم می اندازه

ولبش و گاز می گیره.

تسنیم دکمه ی روی دسته ی ویلچر و فشار میده و می گه: از این طرف.

از جا بلند می شم و پشت سرش وارد اتاق می شم.

در رو می بندم و روی تخت می شینم .

کنار میز آرایشی که چند قدم باهام فاصله داره می ایسته و بازهم نگاهش رو به قالی کف اتاق می دوزه.

-خوب...

و حرف برای گفتن کم میارم!

نگاه می کنه ابرو بالا می ندازه و می گه: خوب؟  
چشمام رو برای چند لحظه روی هم می ذارم و جمله هارو توی ذهنم می  
چینم.

کنارهم، مثل یک پازل!  
و فکر می کنم به چیزایی که هزار بار توی ذهنم مرور کردم.  
و حالا باید مصمم بشم برای گفتنش.  
-تسنیم خانم؛ من اگه الان اینجام هزار بار گفتم باز هم می گم، نه از روی  
دلسوزیه نه از عذاب وجدان.

کلافه دستی توی موهام می کشم و میگه: چرا؟  
اخم ظریفی روی پیشونیم می شینه و می گم: چرا، چی؟  
-چرا من؟

-خوب آدم خواستگاریه کسی می ره که به دلش بشینه، شما خودت به هرکی از  
راه برسه که بله نمییگی.

نگاهش بازم لرزون می شه و توی چشمام نگاه می کنه هضم این جمله برای  
خودم هم سخته!

به دلم نشسته؟ رفتارش، نگاهش، آرام بودنش...  
-گفته بودم؛ قبلا تویه موقعیت مشابه شما بودم.  
نامزدم و دوست داشتم...

اما فکر می کردم فقط دوست داشتن کافیه  
-نیست؟

از سوال بی هواش جا می خورم و می گم: به نظر شما هست؟

پوزخند می زنه و می گه: نه!

نگاهم و از چشمش می گیرم و به دیوار رو به روم می دوزم.

-دوست داشتن کافی نیست. حداقل یک طرفه اش!

الان افکارم فرق کرده فک می کنم یه جفت ادم از جنس من و شما می تونه یه

...

لبخند محوری روی لبم جا پهن می کنه

و حدس می زنه که ادامه ی جمله رو فهمیده چون نگاهش که می کنم؛ سرش

و به زیر میندازه و همون لبخند محو تحویلیم میده.

نگاهم و روی دیوارهای اتاق می چرخونم نقاشی هایی با اشکال موسیقی!

و بالبخند می گم: شما شرطی چیزی نداری؟

-دارم.

-بفرمایین...

-پشیمونم نکن، پشیمون هم نشو...

لبخند روی لب هام خشک می شه و نگاهش می کنم: قول میدم.

لبخند می زنه و می گه: من با این پاها...

حرفش و قطع می کنم و می گم: بسه، قرار نیست هر لحظه این موضوع و به یاد

خودت بیاری!

لبشو گاز می گیره و سرش و تکون می ده.

از جا بلند می شم و میگم: اگه حرف دیگه ای نیست...

-نه، بریم.

"زندگی تفاهم میان قرمز و آبی نیست..."

زندگی شانه به شانه راه رفتن نیست...

زندگی گاه آن لحظه ایست که تو در نگاهش می خوانی که میتواند همان باشد که باید!

زندگی عمق عمیق دو لبخند است که همزمان روی لب جاری شود.

زندگی قدم های استوار نیست؛ گاه قدم های با چرخ ب حرکت درآمده نیز، جان دارد!

زندگی دو عشق آتشین نیست، گاه باهمان نگاه های زیر زیرکی هم میتوان باهم بود"

"ماهور ابوالفتحی"

+تسنیم+

دلَم میلرزه و می میرم برای این حجم مهم بودن.

از کی من برای یک نفر اونقدر مهم شدم که به دلش بشینم و از کی اونقدر خوار شدم که یک نفر ازم دلزده بشه.

بحثی سر مهریه نیست، سر جهاز نیست، سرکارو پول و خونه نیست!

تلخ خندی روی لبم جا خوش می کنه؛ من مثل شخصیت های دخترِ رمان ها نمی تونم بگم به خاطر دوست داشتن زیاد طرف مقابل، مهریه ام کم باشه.

من فقط می ترسم؛ از تحقیر شدن، طرد شدن و دوباره مردن.

میخوام یکی باشه که با بودنم بسازه ازم دوندگی نخواد وقتی حتی نمی تونم چند قدم راه برم.

فیاض حرفی نمی زنه؛ آرومه و بی قرار...

آرامش نگاهش و بی قراری رفتارش تضاد دارن!

شاید به فرداها فکر می کنه...

\*\*\*\*

خودکار رو توی دستم می گیرم و اشکالی می کشم که نمی دونم چطورراه

خودشون رو به موسیقی می کشن؛ وقتی تموم بغض توی سینه ی من!

چشمام و می بندم و تصویر کیوان تو ذهنم حک میشه نت اول

چشمام بسته میشه و ترمه رو می بینم؛ نت دوم

چشمام بسته میشه و فیاض و می بینم؛ قطعه تموم!

نگاهم ختم میشه به خودش و چیز دیگه ای نمی بینم.

انگاری از تموم دنیا یه موضوع پیدا شده که وقتی بهش فکر می کنم گنگ بشم

و حالم عجیب بشه!

چرا می خواد که کنارش باشم؟

چرا می خواد با من و قصه ی تلخم بسازه؟

چرا می گه می مونم و پشیمونت نمی کنم؟

باور اینکه یک نفر من و بخواد برام ساخته!

آدم ها یک بار عاشق واقعی می شن، چون فقط؛ همون یک باره که نمی ترسن

از اینکه دنیاشون رو ببازن!

از اون به بعد می ترسن، مثل من؛ میترسم که ...

دو مرتبه خودکار رو توی دستم می گیرم.

نمی شه که تا آخر عمر سروار گلاره بمونم.



باید برم...مجبورم که برم.  
 بازم بچه های من در بطن کاغذ رشد می کنند!  
 باز هم این اشکال رو روی کاغذ پیاده می کنم.  
 پس دیگه لازم نیست که برم و درد هام و با غربت تقسیم کنم.  
 دلم یه خواب می خواد به بلندی سیصد سال ....  
 خسته می شم و کلافه از جنگی که با خودم به پا کردم!  
 این جنگ هیچ نتیجه ای جز درگیر کردن من نداره و من فقط یک راه دارم، رفتن!

\*\*\*\*\*

رو سری حریرسفید رنگم رو روی سرم مرتب می کنم.  
 گلاره با صورتی خندون جلو میاد و می گه:بینم اون چشمارو.  
 چشمام و می بندم و برای بار آخر سایه ی نقره ای رنگم رو تمديد می کنه.  
 چرا مشوشم؟ چرا حسرت یه لباس عروس دنباله دار باید بمونه روی دلم؟  
 پوزخند می زنم!  
 لباس عروس دنباله دار...  
 چرا حس می کنم بازهم گیجم به این قرار همیشگی؟  
 چرا سرم درد می کنه؟  
 در اتاق باز می شه و خواهر کوچیک تر فیاض که حالا فهمیدم اسمش فریماست وارد اتاق می شه .  
 صوتی می کشه و با خنده می گه:بین سرکار گلاره چی کار کرده!  
 لب بر می چینم و می گم:خودم خوشگلم سرکار گلاره فقط اون پد یخش و  
 می مالید تو صورتم.

گلاره با چشم های ریز شده نگاهم می کنه و میگه: بشکنه این دست...  
 فریما بالبخند بامزه ای می گه: حالا داداشم به جهنم، عزیز زیر پاش پرتقال  
 سبز شد.

لبخندی می زنم؛ چقدر صداقت نگاهش به فیاض و بعد عزیز شباهت داره.  
 توی چشماش نه تحقیره، نه پوزخند و نه ناراحتی!  
 چقدر صورتش دلنشینه.

-داداشمم اینجوری دید می زنی؟

عزیز در و باز می کنه و وارد اتاق می شه چند قدم به سمتم میاد و با لبخندی  
 که پشت بندش یک دنیا بغضه می گه: خوشبخت بشی مادر.  
 سرم و ب\* و\*سه می زنه و می گم: ممنون عزیز خانم.  
 همگی از اتاق بیرون می ریم؛ مردی که قراره بشه همسرم و مرد من دست به  
 جیب؛ به عکس های دیوار خیره شده.

مرد من!

هضم این جمله توی این لحظه چقدر می تونه سخت باشه...  
 با صدای سرفه ی مصلحتی فریما به خودش میاد نگاهش رو روی همه و بعد  
 من می چرخونه. زیر پرچم نگاهش ذوب میشم و لبمو گاز می گیرم.  
 اما هیچ حرکتی نمی کنه، چرا نمی دونه الان به یه لبخند دلگرم کننده نیاز  
 دارم؟

چند قدم جلو میاد بازهم همون نگاه که پر از حرفه ولی نمی دونم چی می گه.

پشت سرم قرار می گیره اول زیر گوشم زمزمه می کنه: پشیمون نمی شم، پشیمونت هم نمی کنه.

بخ می بندم از این گرما!

نگاهم و به رو به رو می دوزم و یکم که می گذره لبخند می زنم و می گم: مرده و حرفش.

ویلچر و به حرکت در میاره و قدم بر می داریم به سمت جایی که من بودن هامون و از مون میگیره .

\*\*\*\*

بالای سرمون قند می سابن.

مهمون نداریم، فقط همین سه نفر همه ی کس و کار من و فیاضه!

وقتی عاقد برای بار سوم می گه وکیلیم .

میمونم الان باید از کی اجازه بگیرم؟

از دوتا مُرده؟

بغض می کنم، مگه چند بار قراره عروس بشم، که حسرت همین اجازه گرفتن ساده بمونه روی دلم.

فشار خفیفی به دستم وارد می شه و می بینم که دستام میون دست های یه مرده!

یه مرد که باید برام مردونگی خرج کنه و از این به بعد بشه پدر و مادر و خواهر و برادرو تموم زندگییم.

درست یا غلط نمی دونم اما لب از لب باز می کنم و می گم: بله!

بله ای که تسنیم بودندم و ازم گرفت و حالا دیگه تسنیمم به همراه" با" که به اسم فیاض چسبیده.

دستم هنوز هم تو دست مرد قصه اس.

مردی که به روم لبخند می زنه و می گه: خوش اومدی به زندگیم.

بازم دلم زیر و رو میشه این مرد فرق داره با تموم مرد ها!

مثل کیوان ؛ به دروغ قربون صدقه ام نمی ره. با زبون خامم نمی کنه.

فقط کافیه نگاهش و بهم بدوزه تا هزار بار مطمئن بشم از بله ای که گفتم.

عزیز رو به روم می ایسته و تو آغوشش گم میشم.

نمی گم این آغوش بوی مادرم و می ده.

بلکه این آغوش یه حس جدید از هرچی مهربونی و مادر بودن توی دنیااست بهم القا می کنه.

زیر گوشم می گه: خوشبخت بشی مادر، به پای هم پیر بشین.

از آغوشم جدا میشه و سرم و می ب\* و\* سه .

فیاض و توی آغوش می گیره و زیر گوشش می گه: قول و قرارت که یادت نمی ره مامان؟

لبخند می زنه و می گه: یادم می مونه عزیز. روسپاهت نمی کنم.

عزیز سرشونه اش و ب\* و\* سه ای می زنه و می گه: خوشبخت بشی.

روب\* و\* سی با فریما و گلاره که تموم می شه .

بازم به دستم فشار خفیفی وارد می کنه و از جیش جعبه ی کوچیکی بیرون میاره.

در جعبه رو باز می کنه و حلقه ی ظریف طلا سفید و دستم می کنه .  
 و چقدر می میرم از ب\*و\*سه ای که روی دستم زده می شه.  
 به این چهره این همه مهربونی نمیاد!  
 اما نمی دونم چطور این همه مهربونی رو تو سینه اش جا داده!  
 قدر دانشم، تا دنیا دنیاست.

همین که به روم نیاره الان با چه وسیله ای کنارش نشستم برام کافیه.  
 همین که با وجود نقص بزرگم، من و قبول کرده به دنیایی برام می ارزه!  
 همون نقصی که به خاطرش؛ بهونه ی رفتن کیوان جور شد.  
 به اطرافم، به صورت مردم، به مهمونای اندکم نگاه می کنم و بتشون می کنم  
 تو ذهنم که یه وقت یادم نره...

\*\*\*

می خوام لباس عوض کنم اما نمی دونم چی باید بپوشم .  
 از این مرد آسمونی که شوهرمه خجالت می کشم.  
 سخته ، طی یک هفته نامزد کنی عقد کنی عروسی کنی و نهایت تو این فاصله  
 یک بار برای شام و چند ساعتی خرید عروسی رو کنارش باشی و الان بهش  
 عادت کرده باشی .

به آیین خیره می شم و نمی دونم چرا بغض می کنم و چه مرگمه .  
 سخت تر از عادت کردن به شوهرم اینه که نمی دونم باید چطور کارهای خونه  
 ام رو انجام بدم .

مقصر پاهای من فیاض نیست، کیوانه؛ کیوانی که اگه لون روز با ترمه دست توی  
 دست نبود الان سرپا بودم!

مقصر من ساده لوحم که با قریون صدقه های کیوان خر شدم. مگه می شه  
میون خانواده ای باشی که نخوانت!

مادر کیوان، پدرش، خواهر و برادرش هیچ کس من و قبول نکرد و بودن اون  
جا اشتباه محض بود.

با دیدنش که دست به سینه توقاب در ایستاده و نگاهم می کنه، یکه می خورم.  
لبم و گاز می گیرم و سرم و پائین می ندازم.

نگاه نافذ مشکی رنگش، دلم و می لرزونه.

جلو میاد و روی تخت می شینه و با اخم تصنعی می گه: ایال اون سرخ آب  
سفیدابت را پاک کن تا عصبی مان نکرده ای.

با لبخند نگاهش می کنم و با نگاهم هزار بار زمزمه می کنم: مرسی که باهام  
صمیمی هستی!

اخمش و بیشتر درهم می کشه و می گه: مگر با نیستیم ضعیفه؟ لبخند ژکوند  
میزنی و سیبل مارا به سخره می گیری؟

خنده ام بیشتر می شه. دلم میره و می میره برای نگاهش، شیطنتش و اخمش.

به جلو خم می شه و آرنجش رو روی زانوهایش می زاره و با لبخند می گه: حالا  
تسنیم خانم، شما بلدی نیمرویی املتی چیزی درست کنی یا الان باید از

گشنگی به غلط کردن بیفتم؟

چشمام و ریز می کنم و می گم: نه خیر، بلدم.

-تبارک الله.

از جابلند می شه و می گه: پس تا من گوجه ها رو می شورم شما هم لباس هات رو عوض کن و بیا.

الان باید فیاض صداش کنم؟

نمی دونم چرا ولی نمی تونم شاید بازهم از اون نگاه نافذ خجالت می کشم و

زمزمه وار می گم: آقا فیاض؟

بر می گرده و می گه: جانم؟

لبخند نمی زنه، نیشش تا بناگوش باز نیست... تو اوج معمولی حرف زدن

مردونگی هاش قشنگه!

جانم گفتن معمولی ش به هزار عزیزم و عشقم به دروغ و آب و تاب برام می

ارزه.

سرم و پایین می ندازو می گم: جونت سلامت. غذا تو یخچال هست. عزیز و

گلاره ...

حرفم و قطع می کنه و می گه: ولی من می خوام دست پخت عیالم و بخورم.

گونه هام گر می گیرن و فقط نگاه می کنم و همه ی جون و تنم میشن

چشم؛ برای نگاه کردن به مردی که فرق می کنه با تموم آدم!

از اتاق بیرون می ره و با صدای بلند می گه: تنبلی موقوف عیال. چرخ و یلچر و

به سمت در هدایت می کنم و در و می بندم.

دست به روی قلبی می زارم که دیوانه وار می کوبه و زیر لب زمزمه می کنم.

باکیوان فرق می کنه، حداقل می شه روی حرفش حساب کرد و به این زندگی

امیدوار بود!

لباس عوض می کنم.

حالا حس می کنم با این آقای شوهر صمیمی ترم.  
 سخته؛ ولی باید بر پیام از پس تموم مشکلاتم.  
 از امروز وظیفه ی زندگی برام سنگین تر شده، باید قوی باشم.  
 از اتاق بیرون می رم، با نگاه ماتم گرفته به سقفی نگاه می کنم که بعد از اون  
 خداست و با بغض زیر لب می گم: دلم می خواد راه برم. سخته و یه درد عمیق  
 که پاهام نمی تونه زمین رو لمس کنه.  
 سخته که همیشه ی خدا با ویلچر حرکت کنم.  
 از آشپزخونه بیرون میاد و به سمت میاد جلوی این چرخ ها روی زانو می ایسته  
 و می گه: از این به بعد قراره هرکاری داشتی صدام کنی نمی خوام حتی یه  
 لحظه قصه ی نشستنت رو بخوری .  
 لب بر می چینم و توی دل با خودم می گم: ترو به خدا حال خرابم و خراب تر  
 نکن!

- نشنیدیم صدایت را ، مفهوم است ضعیفه؟  
 به تلاشش برای بیرون کشیدنم از اون حال خراب لبخند می زنم که شکست  
 نخوره این تلاش و زیر لب زمزمه می کنم: باشه.  
 باید قبول کنم از امروز فقط همین مرده که می تونه کمکم کنه . فقط همین مرده  
 که محتاج کمک هاشم و کمکش منتهی نداره.  
 از جا بلند می شه و پشت ویلچر می ایسته و به سمت آشپزخونه هدایتش می  
 کنه.



پشت میز ناهار خوری نگه می داره و برای خودش کنارم صندلی عقب می کشه. ظرف گوجه رو جلوم می زاره و می گه: بسم الله، عیال. آستین هام و بالا می زنم و می گم: شما مطمئنی املت می خوای؟ -مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ لبخندی می زنم و می گم: نه، آدم که نباید همه ی هنر هاش و اول بسم الله رو کنه.

لبخند می زنه و می گه: پس هنرمندی .

چشم ازش می گیرم و با نازک کردن پشت چشمی می گم: بله پس چی.

ابرو بالا می ندازه و زیر نگاهش ذوب می شم.

این نگاه سنگینه؛ اونقدر که حتی روی تنم سنگینی می کنه.

سرم و بالا میارم و به نگاهش لبخند می زنم فقط برای اینکه بهش بفهمونم این نگاه رو درک کردم.

این نگاه حکم مرور اتفاقاتی رو داره که افتاده و نتیجه به وجود او مدن این لحظه اس.

خدا نکنه که پشیمون بشه؟

و دلم خودش رو آروم می کنه: "نه قول داده، مگه میشه زیر قولش بزنه؟"

آخی می گم، ناخودآگاه و به دستی که جای گوجه بریده شده نگاه می کنم.

کی اون قدر حواسم پرت شد که نفهمیدم این چیزی که اینقدر با قدرت حرص م و روش خالی می کنم دستمه، نه گوجه!

دست سالمم رو دور انگشت بریده شدم حلقه می کنم و لبم و گاز می گیرم.

از جابه ضرب بلند می شه، میره و با چند برگ دستمال کاغذی بر می گرده.

دستم و توی دست می گیره و دستمال رو دور انگشتم می پیچه.

این خون، قصد بند او مدن نداره!

نگاه م می کنه و با نگرانی می گه: دستمال رو روی زخم ت نگاه دار تا وسیله بیارم پانسمانش کنیم.

سرم و تکون می دم و دستم رو روی زخم نگاه می دارم.

این زخم لعنتی چرا این قدر عمیقه؟

بغض می کنم، درد داره!

چند دقیقه ی بعد با جعبه کمک های اولیه بر می گرده و دستم و توی دست

می گیره دستمال رو از روش بر می داره و با اخم می گه: چرا مواظب نبودى؟

بغض م شدت می گیره و آماده ی باریدن می شم. "توقع اخم ندارم مرد من، کمی مهربان تر"

یکم بتادین و روی پنبه می ریزه و بعد روی زخم می ذاره و بالحنی که حالا

خیلی آروم تر از قبل شده می گه: "ببین با دستت چی کار کردى!"

نمی دونم با دستم چی کار کردم!

چی کار کردم؟ فقط نتیجه ی یه خلسه بود، این زخم عمیق!

باند رو دور دست م می پیچه و آخرش و یه گره ی ریز می زنه.

نگاه م می کنه و می گه: درد دارى؟

بازم بغض می کنم.

چرا این قدر دل نازک شدم؟

سرم و به نشونه ی جواب مثبت تکون می دم.

رنگ نگاهش عوض می شه و می گه: ولی آخرشم ما نتونستیم دست پختت و بخوریم ها. بریم به همون غذای عزیز و گلاره خانم متوسل بشیم. شرمنده می شم از این دست و پا چلفتی بازی درآوردن بی موقع ام. نگاه م و شرم زده به گل های رو میزی می دوزم و می گم: معذرت می خوام. دستم و توی دست می گیره و می گه: عه این چه حرفیه عیال، تقصیر بهونه گیری بی موقع منه.

دلَم می لرزه از این که مقصر منم و خودش گردن می گیره. بازم تکرار مکرر که؛ این مرد فرق می کنه با تموم مردا. از جا بلند می شه و ظرف غذای آماده رو از یخچال بیرون میاره تو ماکروبو می ذاره تا گرم بشه.

و بقیه ی مخلفات رو روی میز می چینه. از این به بعد باید چطور زندگیم و اداره کنم خدا؟

چرا نمی تونم بلند بشم از جا و زنونگی خرج کنم؟  
چرا نمی تونم بلند بشم و کد بانو گری م و به رخ بکشم .

چرا خدا، چرا؟

سرم و بین دستام می گیرم.

-حاج خانم فکر نکنی هرشب هرشب از این خبر هاست ها.

همین امشب فقط بیارو ببر می کنم.

مبهوت می شم و خیره نگاهش می کنم.

درد ذهنم و می خونه و در مونش می کنه.

این یعنی به اداره ی این زندگی توسط من اعتماد داره .

خدایا کمک کن اعتمادش و نشکنم .  
 خدایا کمک کن اونی باشم که باید ...  
 اگه پاهام جون نداره به دستام رمق بده!  
 و بازهم ؛ این قدر گنگ و گمم که نمی فهمم بشقاب ، کی جلوم قرار گرفته.  
 سرم و بالا میارم و بالبخند می گم : ممنون.  
 لبخند می زنه و می گه : نوش جان . بخور عیال که دست پخت عزیز خوردن  
 داره .

"خوردن دارد، به شرطی که تو باشی و مهربانی هایت"  
 همین شب اول زندگیم ؛ می فهمم که تصمیم درست بوده.  
 دیگه دودل نیستم و می خوام به شونه هاش اعتماد کنم.  
 بهم ثابت شده منم می تونم به حقی داشته باشم تو این زندگی که جونم براش  
 در بره .

ولی کاش روی پا بودم و همقدم باهاش ...  
 -نمی خوری؟

به قاشق توی دستم نگاه می کنم ؛ این بشقاب حکم زمین فوتبالی رو داره که  
 مدام مهره هاش و از این ور زمین به اون ور زمین می برم .  
 -می خورم .

فکر و خیال رو کنار می ذارم و قاشق اول و به سمت دهنم می برم .  
 یه مزه ی جدید ؛ خدا کنه زندگیم هم مزه و طعم جدیدی بگیره .  
 یه مزه که تلخ و تند نباشه .

برسی که توی دستمه رو، روی موهام می کشم، بعد از شونه کردن موهام برس و جلوی آئینه می دارم و کش و قوسی به گردنم می دم. بازم توقاب در می ایسته و نگاهش و به من می دوزه. وارد اتاق می شه و روی تخت می شینه و بعد از لحظه ای کوتاه به همون حالت کج، روی تخت دراز می کشه.

یه حس هایی مدام توی دلم، دل شوره به پا می کنن. سردرگم بر می گردم سمتش و نگاه به چهره ی خستش می کنم که آرام چشم هاش و بسته!  
-بیا اینجا عیال.

و دستش و از روی سینه اش بر می داره و به طرفینش دراز می کنه.  
این آغوش مال منه؟

این آغوش مدام توی گوشم تکرار می کنه که تنهایی ها تموم شد تسنیم.  
یکی هست که باشه ودلت بهش قرص باشه.

لای چشمش و باز می کنه و می گه: ضعیفه نشنیدی شویت چه گفت؟ لبخند می زنه و جلو تر می رم.

برام سخته تویه خونه ی هفتاد متری مدام با یه تابوت متحرک حرکت کنم.  
برام سخته که مدام بچسبم به این صندلی و التماسش کنم که تکون بخوره.  
چاره ای ندارم با چنگ و دندون این زندگی چند ساعته رو حفظ می کنم.  
از جا بلند می شه دستش و به سمتم دراز می کنه و کمک می که روی تخت بشینم.

این کمک ها درد دارن یه دردی از تبار ناتوانی!

باید بسازم و تاب بیارم و رو قول مردم حساب کنم.

به پشتی تخت تکیه می دم و می شینم.

نگاه می کنه و نگاه می کنم.

این نگاه عمیقه ...

و ب\* و\*سه ای که روی پیشونیم می شینه ؛ عمیق تر!

کنارم به پشتی تخت تکیه می ده و پاهاش و دراز می کنه .

دستش و دور شونه هام حلقه می کنه و سرم روی شونه اش قرار می گیره.

شاید چند ساعتی لازم باشه این آرامش.

درک این اغوش جدید برای هردوی ما که طعم یه اغوش رو چشیدیم.

آغوشی که فکر می کردیم امن ترین جای دنیاست، بی خبر از این که پوچ ترین

جای دنیا بود.

نیاز داریم که موقعیت جدید زندگی هامون رو درک کنیم.

و گذشته رو با یه جناق بشکنیم و بگیم: "یادم تورا فراموش"

نیاز به خیلی نیاز ها داریم.

نیاز باهم بودن و بی هم نتونستن.

نیاز تنهایی همدیگه رو پرکردن.

نیاز باهم رویاهای قشنگ ساختن.

و یه نیاز به نام عشق!

\*\*

با صدای زنگ تلفن همراهم از خواب بیدار می شدم؛ کورمال کورمال دنبالش می گزیدم و بلخره زیر بالشتم پیداش می کنم.

با دیدن شماره ی گلاره پوفی می کشم و جواب می دم.  
-جانم گلاره؟

از همین جا هم می تونم لبخند موذیانه اش رو حس کنم.  
-خوبی عروس خانم؟

-ممنون، خوبم. تو خوبی؟

-نه، دیشب تا صبح عین مادرای بی بودم که دختراشون و شوهر دادن همش می رفتم تو اتاقت بر می گشتم. جات خالی بود.

بغض می کنم؛ گلاره یعنی مادر.

صدای لرزوتش رو صاف می کنه و می گه: تو چیکارا کردی مادر؟  
با حرص می گم: گلاره؟

-باشه غلط کردم. مزاحمت نباشم؟

-نه عزیز مواظب خودت باش.

-باشه فعلا کاری نداری؟

-نه عزیزم فعلا

قطع می کنم و تلفن و سرجاش می ذارم، و دوباره روی بالشت سرم و می ذارم و چشمام و می بندم.

نیست و نبود؛ دیشب مثل همه ی شب های عروسی نبود. آشنا شدن مایی که با هم غریبه ایم، زمان می بره!

جابه جا شدن ش رو روی تخت حس می کنم و اما دلم نمی خواد که به روی خودم بیارم.

صدای بسته شدن در اتاق یعنی رفته.

لای چشمام و که باز می کنم و نبودنش رو می بینم دوباره به خواب می رم. دم دمای ظهر آفتاب که روی صورتم تابیده می شه، از خواب بیدار می شم و توی جا می شینم.

نگاه به ساعت موبایلم که می ندازم و ساعت دیجیتالی عدد دوازده رو نشون می ده ، حسابی از خودم شرم می گیره.

دست دراز می کنم و ویلچر و از کنار تخت سمتم می کشم و می خوام که با کمک عصا روش بشینم و موفق نمی شم و روی زمین می افتم.

لبم و گاز می گیرم و یه حس تلخ، تموم وجودم و سر ریز می کنه. دست به لبه ی تخت می گیرم تا بلند شم ، دربه شدت باز می شه و توقاب در می ایسته .

با دیدنش بغض می کنم و تو دلم گله می کنم از این حامی که واسه حمایت کم کاری می کنه.

شتاب زده جلو میاد و توی آغوشش مثل یه بچه ی تشنه به محبت مادری قرار می گیرم.

اشک می ریزم از این ضعف!

از این التهاب سوختن تو آتیشی که خودم به پا کردم.

خودم همیزمش و جمع کردم!



حاصلش یه اشک بی صدا نیست ، یه هق هق تلخه، باصدای بلند!  
به آرومی روی تخت فرود میام و صورتم با بالشت بر خورد می کنه سرم و توی  
بالش فرو می برم و زار می زنم از این درد.

از این حجم ناتوانی و تلخی!

زار می زنم ؛ بدون این که بخوام وسط ش ، وقفه ایجاد کنم.

عجیبه که چیزی نمی گه؛ شاید می خواد با هر کلمه؛ بیشتر ، بیشتر به قلبم نزنه!

نوازش می شم؛ هر بار که دست روی موهام می کشه، آروم تر می شم.

کنارم دراز می کشه؛ تکون خوردنش رو روی تخت حس می کنم!

بازهم به تزریق این آرام بخش ادامه می ده.

از کی اینقدر نازک نارنجی شدم؟

شاید از وقتی که حس کردم؛ مرد من ، می تونه یه آتش فشان لبریز از محبت  
باشه.

نمی خوام صورتم رو بالا بیارم و نگاهش کنم .

با تموم عالم قهرم!

بازهم نوازش می شم؛ کنار گوشم آروم مثل سمفونی یه لالایی ، زمزمه می

کنه: این اشک ها حیفه به خدا خانم!

نگام کن...

مقاومت می کنم اما نه چندان با فایده!

-ببین منو...

آروم سرم و بالا میارم و نگاهش می کنم اما با چشم های لبالب از اشک.

صورت‌م و با دست قاب می‌گیره و داغ می‌شم از ب\*و\*سه ای که روی پیشونیم به جا می‌زاره.

به چشم‌ام نگاه می‌کنه و می‌گه:دیگه حق نداری اشک هات و هدر بدی، افتاد؟

چشم هام و روی هم می‌ذارم زیر لب زمزمه می‌کنم:ببخش اگه برات گم! غرق می‌شم توی آغوشش سرم و به سینه اش فشار می‌ده و می‌گه:دیگه این حرف و نمی‌زنی ها.تو برای من آسمون جود دنیایی می‌ارزی!دیگه نشنوم این حرف هارو!دیگه نینم به خاطر زمین خوردنت این طوری ناراحت بشی. فکر نکن ما که سالمیم زمین نمی‌خوریم.

زمین خوردن خیلی بهتر از اینه که، از زمونه بخوری!

فقط نگاه می‌کنم و نگاه!

این مرد من و دیوونه می‌کنه.هق هقم قطع می‌شه و دستم دور کمرش حلقه می‌شه، این آرامش و با تموم وجودم می‌خوام این آغوش و...این بودن و...بودنی که دروغ نیست و لاف نیست.قوله؛ قول یه مرد که دنیا روی مرد بودنش حساب می‌کنه.

نمی‌دونم چه قدر می‌گذره از غرق بودن من توی اون آغوش، که با صدای زنگ در به خودم میام.

از جا بلند می‌شه و بازم روی تخت غم‌برک می‌زنم.

اما طولی نمی‌کشه که با صدای فیاض از این حالت بیرون میام.

-عیال؛ مهمون داریم.

در پذیرایی و باز می ذاره و به اتاق میاد .

از کشور روسری فیروزه ای رنگی بیرون میاره و سرم می کنه.

-امید هم همراهشونه.

همین باعث می شه که دلم غنچ بره از غیرت مردی که، حواسش به همه چیز هست.

ویلچر و نزدیکم می ذاره و کمک می کنه روش بشینم.

پتوی مسافرتی کوچیک رو روی پاهام می اندازه و خارج شدنمون از اتاق مصادف می شه با ورود مهمون ها.

با دیدن چهره ی مهربون عزیز گونه هام سرخ می شن.

فریما و گلاره و امید هم وارد می شن و بعد از احوال پرسسی روی کاناپه می شینن .

گلاره چند دقیقه مشغول آنالیز کردن من میشه.

امید و فیاض مشغول صحبت هستند و عزیز انگاری که می دونه چی تو دلم می گذره از جا بلند می شه ؛ به سمت میاد و زیر گوشم می گه: غمت نباشه مادر ، حواسم هست.

به آشپزخونه می ره . نخیر، قراره که این مادر و پسر رسما من و دیونه کنن.

فریما و گلاره کنارم می شینن و هردو بهم خیره می شن .

بااخم ساختگی می گم: چتونه عین بز من و دید می زنین.

فریما با خنده ی مرموزی به گلاره می گه: به نظرت از دیشب خوشگل تر نشده؟

گلاره چشمکی به فریما می زنه و می گه:اره به نظرم قبلا اینقد لپ هاش گل نمی نداخت.

در حالی که می خوام اون اخم ظریف و ساختگی رو حفظ کنم و نخندم موفق نمی شم و می گم:بی شعور ها.

امید با نیش باز نگاه می کنه و می گه: شرمنده زن داداش نتونستم تو مراسم باشم امروز صبح از خرمشهر برگشتم. این بیشعور هم زودتر خبر ندادکه کارامو راست و ریست کنم.

لبخندی می زنه و می گم: اختیار دارین دشمنتون شرمنده. همین که تا اینجا اومدین لطف کردین.

باهمون چهره ی پر محبت و مهربون می گه: انجام وظیفه کردیم.

صدای عزیز از آشپزخونه حواس همه رو به خودش جلب می کنه .

-تسنیم ، مادر یه دقیقه میای ؟

خجالت می کشم جلوی مهمونام ضعفم به چشم بیاد.

و بااون تابوت متحرک لعنتی حرکت کنم.

فیاض از جا بلند می شه و به آشپزخونه می ره.

عزیز لبخندی می زنه و می گه: نمی خواد بیای عزیزم.

و خدا روشکر می کنم که هرچی تو دل من می گذره زودتر تو فکر فیاض می گذره.

امید نگاهش و به تلویزیون می دوزه و گلاره و فریما باز هم سر به سر من می دارن.

ناراحتم!

از خیلی چیزها ...

از این که حتی نمی‌تونم یه سینی چایی جلوی مهمون هام بذارم و تدارک ناهار ببینم.

فیاض سینی چایی به دست از آشپزخونه خارج می‌شه و ناخواسته نمک روی زخمم می‌پاچه .

غمگین نگاهش می‌کنم . چایی رو می‌چرخونه و دست آخر جلوی من که می‌گیره با یه اخم ظریف می‌گه: یادت که نرفته چند دقیقه پیش چی گفتم؟ روی کاناپه ی رو به رو می‌شینم و من فکر میکنم.

به گمونم گفت که گریه نکنم، یا... یا گفت حق ندارم سر مسائل بیخود ناراحت بشم.

اما این که مسعله ی بی خودی نیست.

من برای حفظ این زندگی مجبورم که بایستم حتی اگه روی ویلچر باشم.

\*\*\*\*

مهمون ها رفتن و نزدیکای غروبه و غروب از پشت بوم خیلی قشنگ تر از اون پایین تر هاست.

هردو بدون این که حرفی بزنینم خیره شدیم به این غروب و نمی‌دونیم آخرش به چی می‌رسیم.

-تسنیم؟

این اولین باریه که بدون پسوند و پیشوند تسنیمم .

پس باید این لحظه توی خاطر من بمونه.

-بله؟

-می گم با یه مسافرت چند روزه چطوری؟

غرق چهره اش می شدم؛ توهمین دوروز این قدر بهش نزدیک شدم که انگار هزار ساله می شناسمش!

-باشمام خانم، هستی؟

من همسفر خوبی نیستم.

حالم به هم می خوره از این ضعف که قابل جبران نیست.

سرم رو پائین می ندازم و میون بازی بانگشتام می گم: من همسفر خوبی نیستم.

به تندی چرخ ویلچر به عقب کشیده می شه و تند نگاهم می کنه. دلم می گیره از تندی نگاهش.

خسته شده از ضعفم؟

خوب معلومه از بس مثل بچه ها رفتار کردم. دست خودم نیست تشنه ی محبتم برای کشتن این ضعف، وقت کشی میکنم.

-بار آخریه که می گم؛ نمی خوام ضعیف بینمت. نمی خوام خودت رو کم ببینی. محبت تو برای من باارزشه نه قدمات.

همپا بودنت مهمه نه دوییدنت تو زندگی.

من همسفر و دونده ی ماراُتن نمی خوام. یکی رو می خوام که باشه و معرفت و محبت سرش بشه.

خدایا این اشک های مزاحم چی می گن؟

چرا نمی دارن با چشمام زیارتش کنم؟

چرا نمیدارن با چشمام بهش بفهمونم که آرامش درونم با اون تامین شده.  
تو آغوشش گم می شم اینبار نه آروم و نه با نوازش محکم و استوار برای اینکه  
یادبگیرم چطور استوار باشم که مرد من روی محکم بودنم حساب کنه.

+فیاض+

بی سرو صدا از جا بلند می شم و تلفن همراهم رو بر می دارم.

شماره ی امید و می گیرم وقتی جواب می ده: "بیا پائینم"

تلفن رو قطع می کنم و با برداشتن کت و کیف مدارکم از خونه بیرون می رم.  
نمی دونم چطور به طبقه ی همکف می رسم.

از ساختمون خارج می شم و به سمت ماشین امید می رم.

در جلور و از داخل باز می کنه و وقتی صورتش رو می بینم با یه چهره ی  
بشاش می گه: سلامم هم وطن ...

و الان باید در جواب بگم سلام و زهر مار مرتیکه، این چه مدل سلام کردنه ؟  
ولی صرفا به خاطر این که حال خویش رو خراب نکنم می گم: سلام.

روی صندلی می شینم و می گم: چی کاره ایم امروز؟

استارت می زنه و درحالی که ما شین رواز پارک در میاره می گه: تو رو که نمی  
دونم، اما من مثل هرروز یه الاف بی کارم.

چپ چپ که نگاهش می کنم با لحنی که سعی می کنی ادای من و در بیاره  
می گه: امید کی می خوای دست از لودگی برداری و با صدای کش داری می

گه آااااا مرگ امید باز شروع نکنی ها حوصله ندارم.

به دیوونگی ش می خندم و می گم: نگفتی استاد؟ کجا می بری مارو؟

قیافش جدی تر می شه کمی تو جا ، جابه جا می شه و می گه:دیشب به عموم زنگ زدم ؛گفتم یه چند ماهی یکی از دوستانم نیاز به کار داره موردتم گفتم که به خاطر تصادف و سوء سابقه یه چند وقتی رو نمی تونی برگردی سرکار خودت .گفت تو دفتر که نیرو نمی خوام اما...

-اما چی؟

-داداش به خدا من شرمندت ولی گفت یکی از دکه هایی کاره...یعنی ....  
پوزخندی روی لبم می شینه .از همه ی دنیا سهم من چرخوندن یه دکه ی روزنامه فروشیه!

-الان کجا می ریم؟

-ناراحت شدی؟

کنترل صدام از دستم خارج می شه و می گم:نه .همه چی آرومه ، من چه قدر خوشحالم می بینی که؟ پسرِ حاج توکل فقط سهمش شده از دنیا یه دکه روزنامه فروشی رو چرخوندن.

خیر سرم از بچگی سگ دوزدم که بشم سنسی ، که بشم آقای خودم و حالا چی؟ به خاطر یه تصادف که طرف رضایت داده و قانون ول نمی کنه همه چیم ماسیده!

چنگی توی موهام می زنم و باصدای بلندتر می گم:الان کدوم گوری می ری؟  
-دفتر عموم دیگه...

-لازم نکرده ، بزن ب\*غ\*ل نگه دار .

-بذار برسم سرخیابو...



-دِ می گم نگه دار!

گوشه ی خیابون پارک می کنه.

این فیاض من نیستم. فیاض آرومه... به آرومی حاج توکل...

این فیاض من نیستم، من صدام بالا نمی ره. من دردامو عربده نمی زنم، من

دردام و نقره داغ می کنم روی سینم که بتونم از داغشون بلند بشم.

بغض می کنم، حاجی خوبه که الان نیستی. خوبه که نیستی تا ببینی همه ی

بدبختیام زیر سر همون خان داداشته...

ماشین و روشن می کنه و تو پوسته ی خودم فرو می رم. این قانون شکنی ها رو

دوست ندارم. چون تصورم رو؛ از خودم، برای خودم خراب می کنه!

چی کار می تونم کنم خدا؟ که دستم جلوی کسی دراز نشه و ننگ نشم رو اسم

حاج توکل؟

و ناخودآگاه افکارم پله پله به عقب بر می گردن و شبی که عمو اوامده بود بی

جریزه گیم و یادم بندازه تو ذهنم مرور می شه. شاید بشه با اون یه تیکه زمین یه

کاری کرد...

شقیقه هام و دورانی بانگشت فشار می دم بلکه آروم بشه این ذهن پرشویش.

تلفن همراهم رو از جیب در میارم و شماره ی همراه عمورو می گیرم.

بعد از چند تا بوق متوالی بالاخره راضی می شه که جواب بده

-تویی فیاض؟

پوزخند می زنم، نه سلامی نه علیکی نه مبارکا باشه ای نه داماد شدنت مبارکی

فقط همین تویی فیاض؟

-سلام.

-سلام و...الله واکبر..

نفسش و کلافه بیرون می ده و می گه:علیک سلام چه عجب آدم حساب کردی پسر حاجی.

لب هام و از حرص روی هم فشار می دم و کنایه وار می گم:ممنون خان عمو به لطفتون خوبیم.راستی خیلی زیاد تر ممنون، بابت تبریکاتتون. چهره ی بر افروخته اش رو از پشت تلفن تجسم که می کنم، دلم خنک می شه از جوابی که بهش دادم.

-پسره ی...سبحان الله...تو مگه مارو آدم حساب کردی که یه نظر از ما پرسی مثلا جای پدرت بودم حالا اومدی طلب تبریکات می کنی؟

-خان عمو...بابام جایگزین نداره.همونیه که سینه ی قبرستون خوابیده! این و فقط من می فهمم شعار نده تورو علی، بعدم صابتون به تمنون خورده عمو جان.

-الان زنگ زدی که چه؟که رفتی یه دختر فلج و علیل و...  
-بسه!

فریادی که می کشم خودم رو بهت وامی داره.فیاض و تالین حد خط شکنی؟فیاض تالین حد خط قرمزاش و بشکنه؟

د.خوب رو خط قرمزم راه رفته که این لامصب و شکستم.

نفس م رو پر صدا بیرون می دم و چنگی توی موهام می زوم.

گوشییم و توی دستم جا به جا می کنم و می گم: دخترت سالم بود خان  
عمو... من از سالمش خیری ندیدم از پدرونگی ت خیری ندیدم که رو اوردم  
به بی پدری، پس تا این جا حسابمون صاف!

زنگم نزدم که در شت بارم کنین و حرمت بشکنم. زنگ زدم آدرس اون زمین و  
ازتون بگیرم که زنگ می زنم از وکیل حاجی می گیرم ولی یادت باشه اونیه که  
امروز بی حرمتی کرد من نبودم و شما بودی، گفتم که گلایه ای نباشه. خدا حافظ

تلفن رو قطع می کنم و اون قدر توی دستم محکم فشارش می دم که امید با  
ترس می گه: فیاض چت شده؟ گوشی رو داغون کردی.

دستم و رها می کنم و گوشی کف صندلی می افته.

می بُرم از این آدم که بعد بابام نداشته خواب خوش ببینیم.

که نداشته آروم باشیم.

خودش و محق می دونه و ...

وای... وای... وای...

-خوبی؟

-خوبم، برو خونه.

-مطمئنی...

با کف دست ضربه ای به پیشونیم می زنم و می گم: می شه این قدر پیله نکنی  
امید؟ نمی بری نگه دار با تاکسی برم.

در حالی که راهنما می زنه و میدون و دور می زنه می گه: تاحالا عصبانیتت رو  
ندیده بودم چه پلنگی هستی واسه خودت ناقلا.

پلنگ؟ خستم از این نقاب پوشالی ...

به زخم توهین کرد...

به فرشته ای که از آسمون تو زندگیم نازل شد تا فراموش کنم اون عشق نکبت رو.

حق نداره، هیچ کس حق نداره بهش توهین کنه. نفسی که به نفسم توهین کنه رو قطع می کنم.

انگاری اون خونه برام حکم آرامش گاه رو داره.

هر وقت که بخوام آرام بشم باید همین زندگی دوروزه که دل خوشم بهش آرامم کنه.

انگار که تو اون خونه یه جاذبه باشه که جذبم کنه.

بایادآوری چهره ی تسنیم لبخند می زخم.

حتی چهره اش هم آسمونیه!

جلوی خونه نگه می داره و می گه: داداش سرت درد نکنه، خر خودته چه قابلی داره؟

به لودگیش لبخند می زخم و می گم: بیا بالا...

با لبخند موذیانه می گه: مزاحم نمی شم جون داداش.

-جون عمت مردک، پیاده شو ناز نکن.

در حالی که کمر بند سمت خودش رو باز می کنه و سویچ رو از روی ماشین بر می داره می گه: من نمی دونم این عمه ی بدبخت من چه خبطی کرده که از دست تو و نم آسایش نداره.

می خندم و پیاده می شم. زودتر به سمت خونه می رم و آیفون و فشار می دم.

صدای خواب آلود فریما تو آیفون می پیچه: هوم؟

-هوم و بلا کله ظهره خوابین هنوز؟

باهمون لحن خواب آلود می گه: کله ظهر چیه برادرِ من ، ساعت هشته خواب

نما شدی؟

-بیدار شین مهمون داریم. تا بیایم بالا جمع و جور کنین خودتون و.

-مهمون کیه؟

-امید

با صدای کش داری می گه: ااااا این رفیق آسمون جول تو مگه کار و زندگی

نداره؟

باقرار گرفتن امید کنارم، تک خنده ای می کنم و امید با خنده می گه: فریما

خانم این درو بازکنین بی زحمت علف زیر پامون سبز شد.

فریما با عجله می گه: بفرماین... بفرمایین...

درو باز می کنه و درحالی که هنوز می خندم وارد ساختمون می شم. و امید

می گه: عزیز با اون همه کمالات... تو تربیت شماها موندم.

می خوام اخم کنم ولی بازم می خندم و امید هم می خنده.

دلش به زلالیه آبه، ناراحت نمی شه...

این رفیق از بچگی یار بوده برام!

هرچی که بگم هرچی که بگم بازم رفاقت همون رفاقته.

وارد آسانسور می شیم و بعد از چند ثانیه که به طبقه ی خودمون می رسیم

آسانسور می ایسته و پیاده می شیم.

در ورود بازه؛ یاالله کوتاهی می گم و چند ضربه روی در ضرب می گیرم.  
 و با بفرمای تسنیم وارد خونه می شیم.  
 روی ویلچر جلوی در نشسته و با چهره ای که هنوز بادش نخوابیده لبخند می  
 زنه و می گه: سلام، صبح بخیر. کجا بودین؟  
 امید درحالی که کفش هاش و در میاره می گه: سلام زنداداش صبح شما هم  
 بخیر. جاتون خالی رفته بودیم کله پزی.  
 فریما با ظاهری ژولیده از اتاق بیرون میاد و می گه: سلام.  
 جواب نگرفته به آشپز خونه می ره.  
 همراه امید روی کاناپه می شینیم.  
 تسنیم ویلچر و به سمت آشپزخونه به حرکت در میاره و خدا می دونه که چه  
 قدر زجر می کشم از زجر کشیدنش.  
 فریما سینی چایی به دست بیرون میاد و سینی رو جلومون می ذاره و بازم به  
 آشپزخونه بر می گرده. بعد از چند دقیقه فریما صدامون می زنه که بریم  
 صبحونه بخوریم.  
 از جا بلند می شیم و به آشپزخونه می ریم.  
 فریما خواب آلوده روی صندلی می شینه دستش رو زیر چوئش می ذاره امید با  
 لودگی می گه: فریما خانم تروخدا آگه خوابتون میاد تعارف نکنینا.  
 فریما چشمش وریز می کنه و زیر لب "ایش" کوتاهی می گه.  
 از حساسیتم کم شده ...

شاید به خاطر اینه که حساسیت هام ؛ حس کردند باید روی کس دیگه ای حساس باشن.

لبخندی به صورت این مورد حساسیت واقع شده می زنم.

سرش و که بالا میاره نگاهمون تداعی می کنه و به طبع لبخندی می زنه و دوباره نگاهش رو به میز می دوزه .

چرا این نگاه این قدر معصومه؟

چرا این نگاه فرق می کنه با نگاه یک دختر طماع ، که چشم سیاه کرده به یه ارث کلون؟

چرا تسنیم این قدر به زلالی اسمشه؟

+تسنیم+

به تیک و تاک ساعت گوش می دم و عمیق تر می شم ...

تیک ؛ نُت اول

تاک ؛ نُت دوم

تیک ...

و انگاری یه صدایی میاد که می گه این رج زدنا به اون نت که داره از اتاق به گوش می رسه ، نمی رسه.

یه صدای قشنگ با چیدن نت ها کنار هم با پوزخند می گه : جمع کن کاسه کوزه اتو کم آوردی.

کم آوردم؟ خوندن های محمد هم همچین حسی بهم نمی دن ...

ویلچر و به سمت اتاق حرکت می دم . روی صندلی تو بالکن نشسته ؛ جلوتر می رم درب بالکن بازه و صداش میاد ...

قطره ها صف کشیدن توی چشم دونه دونه پائین میان ...  
 "این است حکایت چشمانم؛ چشمانی که نمی دانم همپای آسمان تر می  
 شوند یا آسمان هم پای گریستن آن ها ست، دردِ غم چشمانت به چشمانم  
 بگذار این حکایت فقط نقل چشمان به اشک نشسته ی من باشد!"

می ریزن و بند نمیان...

بدجوری غصه ام می گیره آخ چقد سرده دلم ...

به کی بگم درد دلم...

"به که گویم که نگاهت بهمینی در دلم سُرانده که از سرمای زیادش، آتش گرفته  
 این دل!"

آخه تند می زنه نبضم و این حرف منه که تورو می خوام...

"تند می زند و می کُشد این نبض پر عطش تمام وجودم را نام توقبضه می شود  
 بر این دل..."

دل تودلم نیست اگه تو بگی برو تمومه دنیام...

"اگر روزی بگویی نباش ترجیح به رفتن نمی دهم یک سر می میرم..."

چشمات و ببند ... دستام و بگیر...

با تو بودن و از دلم نگیر...

"ناامید نکن این وجود را، این دل خسته به بودنت که گرم شود، اگر روزی از  
 سرما آدم برفی شود آب می شود سیلاب می برد جهان را"

عشقم و بین تواین لحظه ها

آخه تو زندگیم... هستی تکیه گاه!



"و شانه هایم را کوک زده ام به شانه هایت ، ترسانم از نخ کش شدنش..."  
 آخه تند می زنه نبضم و این حرف منه که تورو می خوام.  
 دل تو دلم نیست اگه تو بگی برو تمومه دنیا.  
 "و تمام می شو و تمام می شود این دنیا برایم با نخواستنت... کام دنیا را تلخ  
 نکن محبوب خواستی ام"  
 متوجه اشک هایی که از گونه ام سُر می خورن نیستم!  
 فقط تموم من حواسش به صداییه که خیلی وقته قطع شده و من هنوز مسخم!  
 می خوام که تموم نُت های روی کاغذم و بُگُشم.  
 نفس زیادی می کشن روی کاغذ وقتی سازنده ی از من بهتری هم هست که  
 باصداش آدم و مجنون کنه...  
 اما خدایا برای من می خونه؟  
 خدایا این حرف های قشنگ مال منه؟  
 خدایا بگو که این آهنگ و یاد من روی زبونش آورده و مال اونیه که رفته نیست!  
 ازجا بلند می شه و از بالکن بیرون میاد و با دیدنم سرکج می کنه ؛ درحالی که  
 موهاش روی پیشونیش ریخته با یه لبخند "تسنیم کُش" می گه: اینجا بودی؟  
 مگه می شه تو باشی و من نباشم؟  
 اشک های بی صدایی که سُر می خورن روی گونم پاسخ می دن "بودم مرد من"  
 بودم و مُردم و زنده شدم.  
 جلوتر میاد و تو چشمام نگاه می کنه ...  
 نگاه می کنم ...  
 آتیشم نزن با عمق عمیق چشمامت !

آب نکن این دل بی جنبه رو!

عاشق کُشی نکن!

حالا که فهمیدم دلم به دلت بنده و نفسم به نفست نکش این دل خسته رو!

خدایا چه عاشقیه زود هنگامی!

جلوم زانو می زنه بدون این که نگاه از نگام بگیره.

یه دستم و توی دست می گیره و با پشت دست دیگه اش گونم و نوازش می

کنه ...

بازم داره دل کُشی می کنه!

لبخند می زنه و می گه: می خوام بدونی از این به بعد برام خیلی مهمی ...

عزیزی و آرامشمی .

می خوام بدونی این زندگی آرامشش فقط از تو تامین می شه.

می خوام بدونی ...

تو آغوشش غرق می شم و بازم اشک می ریزم .اگه روزی هزار بار کیوان این

حرف هارو بهم می زد دلم مثل الان نمی لرزید .

کیوان رسم دل داری بلد نبود ... یا شایدم چون صادق نبود هیچ حسی از

عاشقانه گفتنش نداشتم.

شونه هام می لرزه و آروم پشتم و نوازش می کنه و تیر خلاص و به قلبی می زنه

که آروم و قرار نداره

-می خوام بدونی... که خیلی دوستت دارم.

اگو می شه توی سرم "دوستت دارم"

چند بار...

اون قدری که تا آخر عمر توی ذهنم حک بشه که این مرد من و دوست داره  
و من بیشتر دیوونه اشم.

دوستت دارم گفتنش مثل یه آب روی آتیش قلبمه که از حرارت عاشقونه  
گفتنش آب شده.

نمی گه نفسمی، زندگی می، فقط می گه؛ آرامشمی و دوستت دارم.  
همین کافیه!

قربون صدقه ی به دروغ نمی خوام، وقتی از صادقانه گفتنش دلم لبریز از عشق  
می شه و انگار که هیچی تو دنیا کم ندارم.

این مرد فرق داره با تموم مردا!

این مرد غرورش پشت مهربونیش مخفی شده نه پشت اخم های بی سر و ته!  
این مرد اگه خم به ابرو بیاره من مجنون رو به جنون می رسونه.

این مرد زیاده برام!

انگاری هرچی کمبود داشتم خدا تلافیش رو بهم داده.

خدا تلافیه قشنگیه!

می ارزید به بی پدری ها و بی مادری هایی که کشیدم.

این مرد کوهه، گرمه استواره.

فشار دستایی که مردم رو در بر گرفتن دور کمرش بیشتر می شه.

من بلد نیستم حرف های قشنگ بزنم چون کسی یادم نداده.

من فقط بلدم با دستام بفهمونم که منم عاشقتم.

هزار تا سجده ی شکر بهم واجب شده؛ برای داشتنت.

مرد من؟

حرف های زیادی بلد نیستم

من تنها چشمان تو را دیدم

و گوشه ای از لبخندت که حرف هایم را دزدید

از عشق چیزی نمی دانم اما دوست دارم

کودکانه تر از آنچه فکر کنی

از آغوشش جدام می کنه؛ به چشمام خیره می شه و لبخند می زنه .

برای هزاره تکرار می شه تو ذهنم ؛ این لبخند من و می کشه !

من از تکرار مکرر این لبخند چون به لب می شم.

روی پیشونیم ب\*و\*سه ای می زنه و پشت ویلچر قرار می گیره و به سمت

جلو حرکتش می ده.

جلوی در تراس نگه می داره و می گه:خانم آهنگ ساز ، به نظرتون اون قدری

می شه روی این صدای من حساب کرد یا نه؟

د ست روی د ستی که روی شونه ام نشسته ، می ذارم و می گم:اختیار دارین

جناب!

-پس می گی امیدوار باشم؟

+صد البته.

-پس باید تغییر شغل بدم .

+تو با این همه آرومی و مهربونی... رزمی بودن بهت نمیداد!

خم می شه و کنار گوشم زمزمه می کنه:این روزا به همه ، همه چی میاد بانو!

بر می گردم و با تعجب نگاهش می کنم.

لبخند محوی می زنه و می گه: می دونی، تو غم و غصه هات و لا به لای نُت های که می سازی پیاده می کنی، من روی ضربه هام.

یاد گرفتم آتیش زیر خاکستر با شم... جلیز ولز خارو خا شاک و دو ست ندارم چون موندگار نیست. اما آتیشی که زیر خاکستره با آرامش همیشه موندگاره.

لبخند می شینه روی لب هام .

خدایا خیلی دوستت دارم. ببخشش فقط کار توئه! بخشیدن چیزیای خوب کارای خوب و حتی؛ آدمای خوب!

+فیاض+

با اعصاب متشنج روی زمین با پاهام ضرب می گیرم.

دست خودم نیست اضطراب شدیدی که دارم باعث شده این حرکت ازم سر بزنه .

کلافه چنگی تو موهام می زنم و به پشتی صندلی تکیه می دم .

بالاخره دکتر از دور پیدا می شه از جا بلند می شم و با چند قدم خودم رو بهش می رسونم.

-سلام آقای دکتر.

-سلام پسرم. این همه آشفتگی برای چیه؟

-آخه زنگ زدین...

-خبرای خوب دارم.

در اتاقش رو باز می کنه و پشت سرش وارد می شم.

روپوش سفید رنگش رو روی پیرهن قهوه ای رنگش می پوشه، کیفش و کنار  
میز می ذاره و روی صندلی می شینه و با لبخند می گه: مگه اومدی کله پزی  
اینقد زود اومدی مرد مومن؟ بشین.

روی صندلی می شینم؛ انگشتم و به بازی می گیرم و می گم: نشد بیشتر منتظر  
بمونم. دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم.

-نگفته بودی از این اخلاقای حاجی توکلی داری، پسر حاجی.

لبخند کجی گوشه ی لبم می شینه. قیاس من با بابام؛ یعنی دنیا دنیا قند که  
توی دلم آب می شه.

دستاش و قفل هم می کنه آرنجش رو روی میز می ذاره و می گه: پرونده اش که  
همراهته؟

از کیفی که همراهمه پوشه ای بیرون میارم و به سمتش می گیرم و می گم: بله  
هست.

پوشه رو از دستم می گیره و پرونده رو بیرون می کشه.

برگه به برگه مرور می کنه و نمی فهمه که زیر بار این انتظار و سکوت دارم  
صلاخی می شم.

پرونده رو کنار می ذاره و با انگشت هایی که به هم گره خوردن می گه: ببین  
فیاض جان؛ تو مواردی مثل خانم شما درصد بهبود هست ولی کم.

خوشبختانه همسر شما قطع نخاع نشده و فقط یه ضایعه ی نخاعی براش پیش  
اومده ممکنه با عمل خوب بشه ولی امکان این که با عمل بهبودی حاصل نشه  
هم هست.

یه راه دیگه هم هست...

هر مکث برام یه مرگه و مسبب مردنم زمان هایی هستن که این میون کشته می شن.

-چه راهی؟

-یه شوک عصبی خیلی قوی. شوکی که اونقدر قوی باشه که مجابش کنه روی پا بایسته بعد از اون با توانبخشی و فیزیو تراپی میشه نتیجه ی خیلی خوبی گرفت. فقط باید دید که پتانسیل این موضوع رو داره یا نه.

با لکنت چند کلمه ای روی لب هام جاری میشه: من... با... ید چی کار... کنم؟

-ایجاد این شوک به کمک اطرافیانت.

بین پسر من می شه همین حالا برای عمل اقدام کرد ولی از طرفی ریسک این عمل بالاست و من توصیه نمی کنم.

\*\*\*\*\*

قدم های اروم و سنگین بر می دارم. سرم سنگینی می کنه عذاب دیدنش برام اوج ناراحتیه.

روی نیمکت پارک میشینم و به چند وقت پیش تر فکر می کنم؛ مریم و خاطراتش...

تسنیم و خاطراتش...

خاطراتی که بوی صداقت می دن برام دنیایی می ارزن حتی اگر کوتاه باشن.

مهربونی چشمای تسنیم برام هزار بار بالاتر از یه عشق پوچه و درد نگاهش از نتونستنش نقره داغیه روی قلبم.

از جا بلند می شم و راه خونه رو در پیش می گیرم.  
 تازمانی که بازهم بتونم کارم و شروع کنم وقت زیادی مونده و نمی دونم  
 چطور باید این مدت رو سپری کنم.  
 حکم سوء سابقه ای که روی پروندم خورده عجیب برام بامعنیه چون یه زندگی  
 جدید رو بهم هدیه داده.  
 این زندگی با تموم خوب و بدش قصه های جدیدی رو برام می سازه. مسیر  
 خونه رو طی می کنم .  
 طولانی تر از همیشه.  
 همیشه؟ لبخندی می زنم و با خودم فکر می کنم خیلی زود پابند این خونه  
 شدم.  
 دستم که روی آیفون قرار می گیره زنگ نزده دستم و عقب می کشم.  
 نمی خوام بازم بهونه ی ناراحتیش و ؛ بتراشم.  
 در و با کلید باز می کنم و از پله ها بالا می رم.  
 کفش هام و جلوی در از پا در میارم و با باز کردن درب ورود واردخونه می  
 شم.  
 وقتی نمی بینمش با صدای بلند صدا می کنم: عیال؟  
 تسنیم؟ تسنیم جان؟  
 و نگران از اینکه جوابی نمی شنوم توی خونه می چرخم و گوشه ی آشپزخونه  
 کز کرده و به دیوار تکیه داده می بینمش.



حال تلخش نگرانم میکنه به سمتش می رم و با تعجب و ترس می گم: چی شده حالت خوبه؟

با صدای ضعیف و بی حالی زمزمه وار میگه: دفعه ی چهارمم خراب شد.

با تعجب بیشتری نگاهش می کنم و منتظر توضیحم.

تو دلم ولوله به پا می شه از ترس این که طوریش شده باشه.

به طور ناگهانی می زنه زیر گریه و سرش و توی دست می گیره.

صورتش و قاب می گیرم و می گم: چی شده عیال؟

با همون نگاه صادق پر از اشکش نگاهم می کنه و مثل بیچه های معصوم می

گه: چهار دفعه ماکارانی آبکش کردم اما خراب شد...

دیر رسیدم!

تا این لعنتی رو بچرخونم و بهش برسیم هر چهار دفعه خمیر شد از بس توی

آب موند.

بهت زده نگاهش می کنم .

و سرم و با تاسف تکون می دم و می گم: اینم گریه کردن داره؟

به تندی نگاهم می کنه و می گه: بله که داره . کم کمش اینه که هیچ وقت دست

پخت عیالت رو نمی خوری.

و دوباره چشم هاش پر از اشک می شه .

لبخند می زنم و می گم: کی گفته نمی تونم بخورم؟

نگاه ازم می گیره و زیر لب دهن کجی می کنه و می خندم.

به حرص خوردنش... به عیال و عیاق بودنش.

تیز می شه توی صورتم و می گه: چرا می خندی؟

بازم می خندم و می خندم.

نگاهش تیز تر می شه: می گم؛ چرا می خندی؟

خندم و جمع می کنم و می گم همین طوری.

لبش و گاز می گیره و با پشت دست اشک هاش و پاک می کنه و می گه: رو آب بخندی.

هی من حرص می خورم، هی می زنه زیر خنده.

از جا بلند می شم، ویلچر و جلوش نگه می دارم.

دست به طرفش دراز می کنم و چشمکی می زنم.

دستش و توی دستم که می ذاره کمک می کنم روی ویلچر بشینه و روبه روی گاز ویلچر و نگه می دارم.

قاشق و به دستش می دم.

قابلمه رو پر از آب می کنم و روی اجاق می ذارم و زیرش و روشن می کنم.

بسته ی ماکارانی رو از کابینت بیرون میارم و جلوش می گیرم.

با نگاه پرسشگر ازم جواب می خواد. ابرویی بالا می ندازم و می گم: نگفتم می تونم دست پخت عیالم و بخورم؟

لبخند می زنه و این لبخند خون می شه تو جون و تنم.

بازم یه خاطره ی جدید از یک زندگی جدید!

یه صندلی می ذارم کنارش پیش گاز و منتظر می مونیم که آب جوش بیاد. آب که بعد از چند دقیقه جوش میاد ماکارانی و توی آب میریزه. اینبار انگار عظمش رو جذب کرده که شکست نخوره و دیدن من براش شده روحیه.

ما کارانی که نرم می شه از جا بلند می شم و می گم من آب کش می کنم، تقسیم کاره دیگه!

و چه قدر این زندگی فرق می کنه با زندگی که تو رویاهام با مریم داشتم. راست می گفت مریم، من در حد زندگی که اون می خواست نبودم. خوشحالی مریم تو سفر به کشور های خارجی بود و خوشحالی تسنیم تو پختن یه ماکارانیه ساده برای شوهرش.

زمین تا آسمون فرق می کنه نگاه ها.

یه نگاه مال توئه و حق توئه و بهش می رسی.

یه نگاه مال تو نیست و وقتی خدا ازت می گیرتش شاکی می شی، اما اون لحظه باید بایستی و توی سکوت منتظر بشی تا خدا نگاه لایقت رو قسمت کنه.

و چه قدر خوشحالم از داشتن این نگاه زیبا.

\*\*\*

وارد پذیرایی می شم و کنارش روی کاناپه میشینم. بشقاب پفیلا رو روی میز می ذارم و می گم: این فیلم های ترک مگه سر و ته هم دارن که نگاه می کنی؟ متوجه نمی شه. می فهمم که فیلم بهونه ای برای چشمت دوختن به صفحه ی تلویزیونه و فکر کردن.

دست دور شونه اش می ندازم و به سمت آغوش خودم هدایتش می کنم.

سرش رو آروم روی بازوهام می ذاره و چشم می بنده.

به صورتش نگاه می کنم و این نگاه حلاله و شیرین.

یه صورت معصومانه که از حالا دنیایی برام می ارزه.

ب\*و\*سه ای روی گونه اش می زنم. هنوز صورتم رو بالا نیاوردم که چشماش باز می شه و خیره توی نگاهم می مونه.

آروم می گه: موقعیت مشابهت روفراموش کردی؟

از این سوال بی هوا جا می خورم صورتم رو عقب می کشم و تکیه می دم به پشتی کاناپه.

-نه...

با بهت و تعجب می گه: نه؟

چنگی توی موهام می زنم و می گم: نه فراموش نکردم، اما...

نگاهش رنگ غم می گیره انگشتاش بازی می کنه.

-هرروز که از زندگی‌مون می گذره تو رو که با اون مقایسه می کنم، می بینم باید

اون موقعیت خراب می شد. فراموشش نمی کنم چون تو رو بهم داد

فراموشش نمی کنم چون خوبی های تو هم باهش فراموش میشه...

+تسنیم+

"و چه جوابی دندان شکن تر از این برای من عاشق"

خدایا یعنی الان بیدارم و این زندگی پراز احساس مال منته؟

خدایا یعنی اگه کسی نباشم بگیره؛ از خواب بیدار نمی شم و بر نمی گردم

به جهنم های پشت سرم؟

خدایا اگه خوابه بزار خواب اصحاب کهف باشه. من از سبک بالی این خواب

، می ترسم!

-تو فراموش کردی؟

فراموش کردم؟ روزی هزار بار به گذشته و کیوان بر می گردم و خدارو از داشتنت شکر می کنم.

تو چشمات نگاه می کنم؛ اغراقه آگه بخوام توصیف های خاص برای چشمات خرج کنم.

چشمای فیاض فقط مشکی و ساده اس و سادگیش قشنگ ترین توصیفه برات. زمزمه وار با یه لبخند که از جونم برات مایه می دارم می گم: فراموش نمی کنم؛ چون خوبی های توهم باهات فراموش می شه. به طبع از من لبخندی می زنه. جنس لبخندش؛ از جنس لبخند منه!

نمی دونم این تعابیر از رفتاراش درسته یا نه، فقط می دونم؛ درست و غلطم و گم کردم...

بازم میون بازوهاش قرار می گیرم، دیگه خجالت نمی کشم...  
راه نفوذ به قلب و ذهنم آش\*غ\*ال شده و چه آش\*غ\*ال گری بهتر از فیاض

کی بهتر از کسی که وقتی پشتم بهش گرمه، انگاری دنیا پشتمه.  
کی بهتر از کسی که قراره باشه و بمونه و مسافر چند روزه نباشه...  
کی بهتر از یه مرد که مرده و فقط تو دوروز اینطور من و دیوونه کرده؟  
باصدای زنگ آیفون بهت زده نگاهش می کنم صورتش رنگ تعجب به خودش می گیره و می گه: منتظر کسی بودیم؟  
-نه.

از جا بلند می شه و به سمت آیفون می ره و از روی مکالماتش می فهمم که عزیز و فریما هستن.

چند دقیقه بعد درب ورودی به صدا در میاد و در و باز می کنه و مهمون ها وارد می شن و باز هم حکم یه خجالت دیگه که نمی تونم پیداش کنم مهمون هام برم.

وارد پذیرایی می شن و با تعارفات و احوالپرسی روی کاناپه میشینن و عزیز در حالی که چادرش رو در میاره می گه: حوصلمون سر رفته بود گفتیم یه سری بهتون بزنیم مزاحم نشدیم؟

تسنیم: این چه حرفیه عزیز جون مراحمین، خیلی هم خوب کاری کردین حسابی خوشحال شدیم.

لبخندی می زنه به گمونم این لبخند ها من و یاد مادرم می ندازه!

خیلی وقته کسی روی صورتتم لبخند مادر و نه نپاشیده!  
و چه قدر از داشتن این خانواده ی جدید خوشحالم.

فریما کنارم روی کاناپه می شینه و می گه: به زور راهی اش کردم مگه از خونه بیرون میاد...

عزیز هم باخنده می گه: پیریه دیگه مادر، آدم دلش می خواد فقط یه جای گرم داشته باشه و شکر خدا کنه، به فکر گشت و گذار نیست که.

فیاض از جا بلند می شه که فریما زودتر بلند می شه و می گه: بشین آقا داداش مهمون که نیستیم. من یکی که او مدمم چترم و پهن کنم بخوای از الان ازم پذیرایی کنی تا وقتی بخوام برم پوستت کنده اس.

عزیز با اعتراض می گه: فریما؟

فریما می خنده و می خندیم: شوخی می کنم عزیز این پسر تو که دیدی چه قدر خسیسه مگه می شه آدم بمونه خونه اش از گشنگی نمیره. از جونم که سیر نشدم.

عزیز لبش و گاز می گیره و برای فریما چشم و ابرو میاد و باز می خندیم انگار وجود فریما تو این شرایط کمک خیلی بزرگیه برای روحیه مون.  
فریما که به آشپزخونه فیاض کنارم می شینه. تودلم لوله به پا می شه برای این که این مرد حواسش زیاد جمعه!

حوا سش جمع به من و تنهایی هام و غصه خوردنم وقتی مهمون میاد و عاجز می شم.

انگاری این مرد ساخته شده که فقط پادزهر باشه!

عزیز نگاهی به من می کنه و می گه: همه چی خوبه دخترم؟ مشکلی نداری؟  
لبخند می زنم و می گم: نه عزیز جون چه مشکلی. به لطف خدا و شما همه چی خوبه.

-خداروشکر دخترم، فقط یادت نره که اگه کاری کرد بگو گوشش و بیچونم.

-عه عزیز؟ شمام واسه همه مادری واسه ما زن بابا.

عزیز نگاه می کنه با صلابت و جدی ... از اون نگاه ها که قوی و جون داره.

-این دختر فرق داره پسر... این دختر از روزی که پا به خونت گذاشته یعنی دین بودنش به گردن من و تربیتم افتاده.

پس باید خوب باشی تا تربیت و دین من زیر سوال نره. حجت من خراب بشه به مرتضی علی آقت می کنم. داری ماجرا رو که...؟

از این همه صلابت و محکمی دلم غنچ می ره .خوش به حالش که مادرش یه زن قوی بوده .

مادر منم قوی بود ...فقط حرف های قشنگ بلد نبود .

فیاض دستم و توی دست می گیره و می گه:دارم عزیز...به همون مرتضی علی دارم.

فشار خفیفی که به دستم وارد می کنه ؛ یعنی بفهمم که قسم خورده !به روش لبخندی می زنم و با باز و بسته کردن آروم چشمام بهش می فهمونم که می دونم حرفت حرفه مرد من...

\*\*\*\*\*

نگاهم و به سقف می دوزم و آه می کشم.

یه آه که نمی دونم از چیه ولی دلچسبه .

مثل آبی که می گن؛ نطلبیده مراده!

-چه قدر سوز دار!

نگاهی به فریما که روی کاناپه رو به رو دراز کشیده می کنم و می گم:بی منظوره ولی نمی دونم چرا می چسبه.

می خنده و در حالی که با موهایش بازی می کنه می گه:خدا درو تخته رو باهم جفت کرده این داداش منم عین خودت فسیله .برای هرچیزی یه تعبیر ادیبانه پیدا می کنه.

می خندم! به بی پروا حرف زدنش...

به حرف هایی که می زنه و انگار خواهرمه و خواهرشوهر نیست.



-به خدا جدی می گم .بعضی وقت ها این قدر یه چیز و عارفانه برای آدم توضیح می ده که آدم خوابش می بره.

صدای فیاض از اتاق میاد که می گه:ببین می تونی یه کاری کنی کلا پ شیمون بشه بلاگرفته.

نه،نگو مرد من ،حتی به شوخی !این قلب مثل چینی بند زده می مونه ؛می ترسه از دوباره شکستن!

فریما خنده کنان می گه:غلطیه که کرده چاره ای جز سوخت و ساز نداره. از راحتی فریما خنده ام می گیره.

این خانواده هرچی که باشه رسم زود دل دادن و دل گرفتن رو خیلی خوب بلده.

نگاهش و به من می دوزه و لب می زنه :دوشش داری؟  
من و این سوال درگیر می شیم باهم.

یه جنگ و یه پیکار اکه اکه دوشش ندارم این دل دل زدنا و ولوله به پا کردنا برای چیه.

نگاهم و به زمین می دوزم نمی دونم باید بگم نه یا آره .  
ولی باید بگم آره ...شده حتی به دروغ !این مرد جایی برای دوست نداشتن باقی نگذاشته

خدایا ؛از مهربونی زیادت، زبونم بند اومده!

خدایا این روز ها حس می کنم خیلی بیشتر بهت نزدیکم ...

سَرِ شکم سیری نیست، سَرِ دل سیریه!

چششم و دلم سیره از عشق که بهت نزدیک ترم!

مُدَام سُکرت روی زیبومه، نه شکوه و گلایه!

\*\*\*

با چشمای پر از اشک بهش ذل می زخم و حرفی نمی زخم. دور شدن ازش لالَم کرده و گنگ!

-عه، نداشتیما. صفر قندهار که نمی رم. زود بر می گردم دیگه ضعیفه. این آبغوره گرفتتا چیه؟

لبم و گاز می گیرم که ترکه این بغض ولی مگه می شه با یه سد جلوی سیل و گرفت؟

بغضم بیهو می ترکه و به هق هق می افتم.

نه، نمی خوام بری و دور باشی ازم.

نمی فهمی بهونه گرفته نام، گیر داد نام، برای اینه که ؛ دلم نمی خواد کنارم نباشی؟

پیراهنی که به دست گرفته رو روی مبل می ذاره و به سمت میاد، جلوی ویلچر زانو می زنه و می گه: می خوام نرم؟

ته مونده ی بغضم و قورت می دم و به تندی می گم: نه، نه! چیزیم نیست من فقط...

و کسی نمی داند پشت این سه نقطه چه حرف های ناگفته ای می ماند.

من فقط کمی عاشقم...

من فقط کمی دلتنگم...

من فقط کمی در مانده ام...

و من فقط اندک ذره ای تاب جدایی ندارم.

این من جدید بهانه گیر مبارکم باد!

بازم صورتی که قاب می شه تو دستاش و چشمایی که به چشمام نگاه می کنه  
و عشق به چشمام می ریزه .

- به خدا برای منم سخته ،نوعروس گلم رو بذارم و برم اما واجبه به جان  
فیاض...

دستی که بی اختیار روی لب هاش می شینه و زیر لب زمزمه می کنم:جان ما  
جانت رو قسم نخور...

سر انگشتم و ب\* و\*سه می زنه و می گه:برم و برگردم قول می دم یه سفر  
ببرمت که تلافی همه ی این ها در بیاد حله؟

لبخند می زنم.مگر می شود تو چیزی بگویی و مُنحل باشد؟

اخم تصنعی بازم روی پیشونیش می شینه و می گه:کاسه کوزه ی آبغوره هایت  
راهم جمع کن.

وقتی می گیری دماغت باد می کند عیال.

لبخندم پهن تر می شه با سر انگشت ،اشکام و پاک می کنه و می گه:بریم یه  
شامی چیزی بزنینم موافقی؟

تو بگو کنارت باشم به صرف زهرمار،زن نیستم اگر پایه پایت جام زهر ننوشم!  
و یلچر و به حرکت در میاره و به آشپزخونه می ره .قراره اوقات تلخمی هام و  
کنار بذارم و امشب زن باشم.

یه زن ایستاده ی نشستته .

یه زن مقتدر که خسته نشه شوهرش از کج خلقی ها و بچه بازی هاش .

رفتیش برام عذابه.

یه عذاب که مصادفه با مرگ ولی دم نمی زنم که ناامید نشه از همپا نبودنم.

شام و می خوریم و باز یه زن ایستاده ام.

یه زن که یه هفته از ازدواجش گذشته و هنوز زنونگی خرج نکرده.

قبل رفتنش می خوام که واقعا زن باشم.

بسه هرچی پشت ضعف های دخترونم قایم شدم.

با نوازش دستش روی موهام لای پلکم و باز می کنم و با دیدنش لبم و گاز می

گیرم.

از این شوهر به واقع شوهر خجالت می کشم.

-صبح بخیر عیال، خوبی؟

چشمام و روی هم می ذارم و می گم: خوبه .

اما دروغه! تو که نباشی؛ کاسب تمام حال نداری های دنیا می شوم.

-می خوام برم، اما نگرانتم.

چشمام و باز می کنم و با لبخندی از اطمینان می گم: خوبم.

به آرومی توی جا می شینم و با کمکش روی ویلچر قرار می گیرم .

عجز تو تب و تاب -تموم جونمه.

زندگی با این تابوت متحرک برام سخت و عذاب آورده.

صبحونه می خوریم و ناهار و بعد از ناهار بازم اسم رفتن که میاد بغض می

کنم .

سخته... نبودنش!

بودنش و تازه فهمیدم که چقدر زندگی آفرینه برام.  
و حالا تب کردم از این دوری هرچند کوتاه.  
بازم جلوم زانو زده و با مهربونی نگام می کنه که دیونه ترم کنه.  
مجبوری لبخند می زنی فقط به اجبار! که حال خرابم حالش و بدتر نکنه.  
که پی نبره از درون چقدر داغونم.  
ب\*غ\*لم می کنه و زیر گوشم می گه: مواظب خودت باش، ماشین و می دارم  
خونه ی عزیز اینا فریما بیاد دنبالت که این چند روز تنها نباشی. کارای زمین  
که تموم بشه بر می گردم و از شرمندگی در میام.  
عقب تر می ره خیره می شه به صورتم گونه ام و می ب\*و\*سه و بازهم زیر  
گوشم زمزمه می کنه مواظب خودت باش.  
و فقط چند کلمه با بغض سنگین از گلو خارج می شه: تو هم همین طور.  
بازم یه ب\*و\*سه ی عمیق روی پیشونیم. و درد یعنی از نون تا ت نبودت.  
در خونه که بسته می شه؛ انگاری یه آوار می شه و آجر به آجرش روی سرم  
فروود میاد.  
بغضم می ترکه و صدای هق هقم تو گوش خونه، سیلی می زنه.  
تلخ گریه می کنم... سخته... سخته... سخته!  
حتی کوتاه!  
گریه می کنم و گریه می کنم؛ نمی دونم چند ساعت می گذره که با صدای  
زنگ در به خودم میام.  
مثل یه مرده ی بی روح به سمت آیفون، این تابوت لعنتی رو به حرکت در  
میارم.

با صدای بی رمق می گم: بله؟

-فریما با زکن گلی.

تکمه ی آیفون و فشار می دم و در ورودی رو باز می کنم.

با همون چهره ی بُق کرده پشت در منتظر می مونم.

در آسانسور باز می شه

فریما لبخند زنون به سمتم میاد و با دیدنم می زنه زیر خنده و می گه: -وایای

خدای من: قیافش و...

و باز می خنده از جلوی در کنار می رم و با بی حوصلگی می گم: سلام، بیا

تو.

وارد خونه می شه روی کاناپه می شینه و می گه: بیوش بریم.

انگشتم و به بازی می گیرم و می گم: می شه نیام؟

-نخیر نمی شه.

و لبخند دندون نمایی می زنه.

چشمام و ریز می کنم و می گم: الان حاضر می شم.

به سمت اتاق که حرکت می کنم ، دنبالم میاد.

درحالی که موهام و شونه می زنم از کمدم مانتویی بیرون می کشه و روی تخت

می ذاره.

موهام و می بندم و شالم رو سر می کنم.

بعد از پوشیدن مانتو و حاضر شدنم ، ساک دستی کوچیکم و بر می دارم.

ترک کردن خونه ام برام جهنمه اما نبودن شوهرم تو این خونه بیش تر عذابم می ده.

بغضم و قورت می دم

و می گم: حاضرم، بریم...

و یلچر و به سمت در به حرکت در میاره و وارد آسانسور می شیم.

این آهنگ ملایم چرا این قدر روی اعصاب منه؟

چرا داره بیشتر مته رو خشخاش اعصابم می ذاره.

و بالاخره بعد از چند دقیقه؛ این آهنگ کوفتی قطع می شه و از ساختمون خارج می شیم.

با کمک فریما تو ماشین می شینم؛ و یلچر و جمع می کنه و صندوق عقب می ذاره.

و خودش سوار ماشین می شه. درحالی که استارت می زنه می گه: بزن بریم که چند روز از دست این شعبون بی مخ راحتی.

اگه اتفاقای فشنگ زندگیم تو این یک هفته ناراحتیه، می خوام تا ابد به سوگ این ناراحتی بشینم!

اگه مهربونی هاش بی مخ بودنه، من محتاج یه بی مخم!

بازم اون قدر غرق شدم تو نبودنش که نمی فهمم کی می رسیم.

و بازم باید عذاب بکشم از این که هر لحظه و برای هرکار محتاج کمکم.

خجالت می کشم و خسته می شم از این کمک کردن ها.

کمک کردن هرکس غیر فیاض؛ حکم ترحم و برام داره.

فقط زلالی و صادقونگیِ عزیزمه که ناراحتم نمی کنه از این کمک های هرچند تلخ.

وارد خونه می شیم و عزیز به استقبالمون میاد و با دیدنش بازهم بغض به گلوم چنگ می زنه.

خوب تقصیر من چیه که چشماش شبیه چشمای فیاضه و بیشتر دلتنگم می کنه؟

با احوال پرسسی و تعارفات وارد خونه می شم .

غریب بودن اینجا اذیتم می کنه.

هرجای دنیا که باشم و فیاض نباشه انگار غریبم...

باکمک فریما روی کاناپه میشینم، عزیز کنارم می شینه و با لبخند می گه: خوبی مادر؟

نمی تونم صدام و از گلو آزاد کنم و با بغض سر تکون می دم.

بازم لبخند می زنه و میگه: عین جوونی های خودمی...

یه وقتا حاجی که می رفت برای کار بندر تا یه هفته خوراکم می شد اشک و ناله، اون قدر گریه می کردم که همه ی فامیل دستم می نداختن...

نمی دونی بعد فوت حاجی چی کشیدم مادر، نمی دونی...!

بغض تو عمق صداس می شینه و ادامه می ده: الان به زور خاطره هامونه که زنده ام.

از جا بلند می شه و می گه: برم آلبوم و بیارم سرگرم شیم...



به اتاق می ره و بعد از چند دقیقه آلبوم به دست از اتاق خارج می شه و به ستم میاد کنارم می شینه و شروع می کنه از اول آلبوم ورق زدن و توضیح دادن.

این عکس جوونی های حاجیه ، خدایا مرزتش، فیاضم به خودش رفته.

این عکس عروسیمونه

چهارده سالم بود... و حاجی بیست سالش، دوتا بچه بودیم که همدیگه رو بزرگ کردیم و شدیم زندگی هم.

آه پر افسوس می می کشه و می فهمم که فیاض ر سم عاشق کردن و از پدرش یادگرفته ، که مادرش هنوز هم اینطور عاشق پدرشه.

اینجا باردار بودم ؛ دو سال بعد از ازدواجمون خدا فرهاد و بهمون داد...

با تعجب نگاهش می کنم و اشک به چشماش حلقه می زنه و می گه: شهید شده...

با تاسف نگاهی به عکس صفحه ی بعد می ندازم . به کسی که نه فیاض و نه پدرش فقط یه جوونه و یه لبخند و یه صورت به مهربونی عزیز.

صفحه ی بعد و ورق می زنه و می گه: اینجام که فیاض تازه به دنیا اومده...

وای خدا این بچه چه قدر من و اذیت کرد .

هرچی فرهاد آروم بود ، فیاض و فریما تلافیش و تو شب زنده دای دراوردن.

یه شب خواب راحت تا یک ساله گیشون نداشتم.

صفحه ی بعد و صفحه های بعد تا به جایی می رسه که بهت زده به آلبوم خیره

می شم . عزیز تندی ورق می زنه و می گه :- اینم که فریما روز اول دانشگاه

انداخته.

اما ذهن من هنوز پیش دختر چشم رنگی کنار فیاض تو عکسه.  
 با عجز زمزمه می کنم: عزیز اون کی بود...  
 جواب و می دونم، همون موقعیت مشابه!  
 اما دلم می خواد که جواب اینی که توی سر مه نباشه.  
 لبش و گاز می گیره و می گه: چیزی نیست مادر...  
 می خواد از جا بلند بشه که با تموم ناراحتی وجودم می گم: عزیز تر بخدا...  
 دستم و توی دست می گیره و می گه: نامزد سابق فیاض بود؛ مریم دختر  
 عموش.

-دوستش داشت؟

-فیاض؟

با بغض سر تکون می دم  
 با ناراحتی نگاهی به انگشتر توی دستم می ندازه و می گه: دوستش داشت، اما  
 مادر جون دوست داشتتم لیاقت می خواد. مریم لیاقت دوست داشتن فیاض و  
 نداشت.

و این موقعیت چقدر مشابه گذشته های منه و کیوان!...  
 -هنوز نامزد بودن که یهو مریم زد زیر همه چی و به یه از ما بهترون جواب  
 مثبت داد.

از اولشم فیاض و نمی خواست به اصرار باباش محض همین زمینی که فیاض  
 رفته دنبالش به فیاض بله داد.

آقاشم وقتی دید که از یه دوماد قاضی بیشتر بهش میماسه حرمت هارو شکست و ...

لبخند روی لب هاش می شینه صورتم و با کف دست لمس می کنه و می گه: مهم نیست مادر، مهم الان تویی که می دونم تا دنیا دنیااست، فیاض اگه همیشه عاشقت باشه باز کم گذاشته.

می دونم لیاقت مهربونیاات بیشتر از فیاض باشه کم تر نیست.

خوشحالم مادر که تو او مدی و خودش و جمع کرد...

می بینم عشق تو چشمتون و ...

ب\* و \*سه ای روی گونم می زنه و می گه: خدا یار و یاورتون باشه مادر.

فریما از اتاق بیرون میاد و می گه: منم ماچ می خوا ما عزیز، ولش کن این عروس تحفتو.

زبونم و براش در میارم.

عزیز از جا بلند می شه و می گه: خوبه، خوبه. از صبح تا شب کم آویزونی یه بارم که با عروسم خلوت می کنم عین اجل معلق سر می رسی و نمی ذاری.

فریما با لب و لوجه ی آویزون میاد و کنارم می شینه.

صدای تلفن همراهش که بلند می شه از جا بلند می شه و باز هم به اتاق بر می گرده.

چند دقیقه بعد با یه لبخند گل گشاد از اتاق بیرون میاد و روی کاناپه ی کنارم می شینه.

مرموز نگاهش می کنم و از اینکه نتیجه ای نمی گیرم ابرویی بالا می ندازم.

\*\*\*\*

یک هفته است که فقط شب ها کنارش می خوابم.  
اما مهر آغوش گرمش طوری به قلبم کوبیده شده که انگار از آغوش مادر برام آشنا تره.

نگاه به قاب عکسش روی دیوار اتاقش می دوزم .

لبخند روی لب هام می شینه.

چقدر بودندت زود پررنگ شد...

چراغ خواب و خاموش می کنم و غلتی توی جا می زنم.

بوی بودنش حک شده روی این تخت...

بوی عطر تلخ نیست... بوی خودش!

بوی یه دنیا معرفت و مردونگیه.

"بعضی مرد ها عطر نمی زنند، اما عطر وجودشان بر زندگی ات سایه می گستراند.

آن قدر بوی مردانگی هایشان در مشامت می پیچد که م\*س\*ت و دیوانه ی همیشه بودنشانی حتی وقتی نیستند!

این مرد ها همان هایی اند که عاشق عطر وجودشان می شوی نه کاپیتان بلک ها ..."

هندز فری و توی گوشم می دارم. خیلی وقته که اون قدر نواهای قشنگ تو زندگیم زمزمه شده که آهنگ گوش کردن و کنار گذاشتم...

اما یه امشب نوای زندگیم با نبودنش تو سکوت مطلق فرورفته.

آهنگ رو پلی می کنم بدون این که بدونم از کیه و چی می خونه.  
 -زندگی یعنی امید و توبه من نشون دادی،  
 می رسه صبح سپید و توبه من نشون دادی،  
 دست به دست از ابتدا و پا به پا تو جاده ها و  
 معنی واژه ی مارو... با توام تا انتهارو، توبه نشون دادی.  
 زندگی یعنی امید و توبه من نشون دادی،  
 میرسه صبح سپید و توبه من نشون دادی،  
 توبه من نشون دادی چطور سر پا بمونم.  
 اگرهم خوردم زمین ،پاشم چه آسون می تونم.  
 توبه من نشون دادی چجوری از عشق ،بخونم.  
 احتمالا می دونستی راهش و نمی دونم.  
 توبه من نشون دادی ؛دوست دارم ،چه رنگیه؟  
 جمله ی عاشقتم ،چه جمله ی قشنگیه .  
 توبه من نشون دادی عهد همیشگی چیه؟  
 عاشق بی قید و شرط،قهرمان اصلی کیه؟  
 زندگی یعنی امید و توبه من نشون دادی .  
 می رسه صبح سپید و توبه من نشون دادی.  
 نشونی همه ی خوبی های دنیارو توی چشمت جمع شده مرد من.  
 ایستادن و تو قدم های شکسته ام میگنجونی .  
 حقیرم ولی روی چشمت می ذاریم.  
 طلوع شدی تو شبای تارم.

امید شدی روی همه ی ناامیدی هام.

آبی دوستت دارم و تو عمق چشمت نشونم دادی و مُردم از این عاشقانه  
گفتنایی که خالی از اغراقه.

قطره اشکی به غلظت تموم گریه کردن های عمرم از گوشه ی چشمم سُرمی  
خوره .

"دلَم برات تنگ شده"

\*\*\*

با سر و صدای فریما بالای سرم از خواب بیدار می شم .

با یه چشم درحالی که اون یکی چشم بسته اس نگاهش می کنم و می  
گم: دانشگاه می ری؟

لبخندی می زنه و می گه: آره، وای بیدارت کردم. ببخشید تر و خدا دنبال یه پوشه  
ام پیدا نمی کنم.

و درحالی که دوباره کشور رو باز می کنه می گه: آهان پیدا کردم، فعلا بابای.  
لبخندی می زنه و می گم: خدا حافظ عزیزکم .

می ره و با این حجم بی خوابی و چشم های پف کرده باید چی کار کنم.  
بیشتر از این نمی تونم جلوی خودم و بگیرم؛ شماره اش و می گیرم و هر بوق تا  
زمانی که صداش تو گوشم بیپچه پتکه توی سرم.

-جانم؟

دلَم غنچ می ره از این جانم گفتن ...

"جانت بی بلا، آرامِ جانم"

-تسنیم جان، هستی؟

بغضم و به زور قورت می دم و طعم تلخ نبودن می ده!

-سلام ...

-سلام خانم صبحت بخیر.

-صبح تو هم ...

بازهم بغضم بالا میاد و در حالی که دوباره قورتش می دم ادامه می دم:-بخیر

-حالت خوبه؟ چرا صدات ضعیفه؟

-خوبم...

و خوب نیستم؛ لال شود این زبان از دروغ خوب بودن.

مگر می شود تو نباشی، لبخندت نباشد، مهربانی ات نباشد و خوب باشم؟

بی تو اگر خوب باشم، مرگ سزایم باشد!"

-تو خوبی؟

-نه!

نه؟ و یه لبخند می شینه کنج لبم .

-چرا، اتفاقی افتاده؟

-وقتی از خونه و زندگیم دورم، این یعنی یه اتفاق تلخ که باعث می شه خوب

نباشم.

چرا الان بیدار شدی؟

صداش می شه آب روی آتیش وجودم و آرام می شم.

-بیدار شدم، دیگه خوابم نبرد...

-الان برمی گردی و مثل یک دختر خوب می خوابی تا عزیز بیدار بشه.

-چشم آقا.

-قربان شما خانم، کاری نداری؟

-نه فقط، مواظب خودت باش.

-به روی چشم خدانگهدار.

-خداحافظ.

لبخند روی لبهام همیشه به قاب عکس که قراره از این دلخوش بودن ها  
همیشگی باشه.

دومرتبه توی جا دراز می کشم؛ چشمام و روی هم می ذارم و می خوابم.

\*\*\*

با صدای تقه ی در تو جا میشینم .

عزیز وارد اتاق می شه و می گه:بیدار شدی مادر؟

خواب آلود در حالی که لبام و بازبونم تر می کنم؛ می گم:بله،ساعت چنده؟

-ده .

-وای تالان خواب بودم؟

-بله دیگه .بیا مادر بیا صبحونتو بخور،فریما هم دوشنبه ها یه کلاس بیشتر

نداره.الاناست که پیداش بشه.

جلوتر میاد و ویلچر و کنار تخت می ذاره و کمک می کنه روش بشینم.

و از اتاق بیرون می ریم.

\*\*\*\*



نگاه به آسمون آبی می دوزم و فریما سینی قهوه به دست وارد تراس می شه و روی صندلی می شینه.

نگاهش و به نقطه ای که نگاهم اون جا ست می دوزه و می گه: به چی نگاه می کنی؟

از بی امتداد آبی نگاه می گیرم و به فریما نگاه می دوزم.  
-آسمون.

فریما لبخندی می زنه و می گه: تسنیم، دوست داشتن قشنگه؟  
از سوال بی هوش یکه می خورم و لی تلخی چند ماه گذشته و شیرینی این هفته باعث می شه؛ فوری زبون بازکنم و بگم: دوست داشتن داریم تا دوست داشتن.

یه وقتا دوست داشتن اشتباه خرج می شه؛ اون وقته که ضربه داره ...  
یه ضربه به قلب و یه ضربه به سر و نتیجه اش می شه یه قلب که مرحم می خواد و یه سر که می ترسه از باز اعتماد کردن...  
فریما دست زیر چونه می زنه و می گه: من... کسی و پیدا نکردم که بهش حرف تو دلم و بگم ...

می تونم به تو بگم؟

لبخند می زنم و می گم: چه خوبه که قابل می دونی.

بگو گوشم برای حرفات

نگاهش و به انگشتایی که به بازی گرفتشون می دوزه و می گه: -نمی دونم عشق چیه، ولی وقتی میبینمش انگار تموم حرف های دنیا ته می کشه. عین گنگ ها فقط وای میستم نگاش می کنم.

می خندم و با خنده می گم:- این عشق مبارک... این قدر دیوونه ای که عاشقی کردنتم به آدمیزاد نمی خوره .

دارم دروغ می گم، شایدم خودم و گول می زنم. منم جلوی کیوان مثل مسخ شده های گنگ بودم. تجربه ی عاشقی ها باهم تفاوت پیدا می کنن .

بار اول نمی دونی حس چیه و دچار میشی.

بار دوم؛ این حس و می دونی یعنی چی ولی نمی خوای باور کنی که دچار شدی.

هرقدر بیشتر به خودت تلقین می کنی که حسی نیست، کمتر به نتیجه می رسی.

لبخند می زنه و با اشاره به فنجون های قهوه می گه:- بخور سرد می شه.

فنجون و به دست می گیرم و می پرسم: آشناست؟

و ذهنم پر میگیره سمت همون پسرک شوخ طبع وزمزمه وار می گم:- نکنه امیده؟

آتیشی نگاهم می کنه و می گه: وای ترو خدا نگو اون پسره ی شیرین عقل اصلا مگه آدمه؟

می خندم و می گم: حیف شد شما باهم جفت میشیدین پدیده ای بودین برای خودتون.

لبخند می زنه و می گه:- روم نمی شه به عزیز بگم می خواد بیاد خواستگاری... داداش هم همین طور

-می خوای من بگم؟

-واقعا می گی؟

سرتکون می دم و بالبخند می گم: مشتاقم بینم دل به کی بستی و خدا زده پس کله ی کدوم بدبختی .

ابرو بالا میندازه و می گه: از خداشم باشه.

ابرویی بالا می ندازم و یخ قلب از قهوه ام می خورم و می گم: بله...بله...!  
قهوه رو دومرتبه که مزه مزه می کنم؛ فکر می کنم به این که می دونه باید به کی دل ببندد؟

یه وقت نشه اسیر یه پوچی بشه...

یه وقت نشه عین من شکست بخوره .

و کلافه از این فکر کردن ها با خودم می گم: فریما دختر عاقلیه ، اینطور نیست...

چند دقیقه ی بعد عزیز هم وارد تراس می شه و روی صندلی می شینه .

مشکوکانه نگاهی به من و فریما می ندازه و می گه: ساکتین، چیزی شده؟

فریما سرخ و سفید می شه و قهوه توی گلوش می پره و من در عجبم این بشر مگه می دونه خجالت چیه؟

شاید الان وقت خوبی باشه برای گفتن خواسته ی فریما به عزیز.

اشاره ای بهش می کنم و فوری می فهمه .

از جا بلند می شه و می گه: برم یه قهوه هم برای شما بیارم عزیز جون .

عزیز:- نمی خواد مادر...

فریما:- نه میارم دیگه.

از تراس بیرون می ره و عزیز با لبخند می گه: این بچه چه زرنگ شده.

ریز ریز می خندم و مرموز می پرسه: چیزی شده؟

و فکر می کنم مگه میشه چیزی باشه و مادر نفهمه؟

-می گم عزیز جون...

لبخندش پهن تر می شه و می گه: دیدی گفتم یه چیزی هست...

سر تکون می دم و می گم: خواستگار داره روش نمی شه به شما و فیاض بگه

...

ابرو بالا می ندازه و می گه: پس اینه... خوب کی هست طرف.

-نمی دونم، نگفت. شما باهاش حرف بزنین ببینین کیه و چیکاره اس .

-باشه عزیزم.

چند دقیقه فریما سینی به دست وارد تراس می شه و سر جاش می شینه و

خودش رو با گوشیش سرگرم می کنه.

با صدای زنگ آیفون هرسه به هم نگاه می کنیم و من با تعجب می پرسم

:فیاضه؟

عزیز در حالی که از جا بلند می شه می گه: گمون نکنم مادر بذار برم ببینم کیه

.

از تراس بیرون می ره و چند دقیقه بعد صدای زنونه ی آشنایی به گوشم می

رسه و دلم پر می کشه برای این صدای آشنا .

گلاره وارد تراس می شه و درحالی که به سمتم میاد آغوشش و باز می کنه و

پرت آغوشش می شم.

-سلام دخترک نامرد بی معرفت بیشعور من .

غرق خوشی می شم و سر از پا نمی شناسم  
 -خوبم مادر با معرفت، البته با احوال پرسى های شما.  
 ازم جدا می شه و می گه:وای تسنیم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

-منم همین طور.

با چشم های ریزه شده نگام می کنه و می گه:خودتی.  
 روی صندلی می شینه و عزیز و هم صندلی رو به رویی .  
 -شنیدم آقا فیاض رفته مسافرت . ناراحت شدم چرا نیومدی پیش من .  
 عزیز با محبت نگاهش می کنه و می گه:منزل خودتونه گلاره خانم.فرقی نداره  
 مادر...

گلاره به طبع لبخندی می زنه و می گه:-بزرگین شما عزیزخانم.

گلاره:-مافوقتون تشریف آورده بودن پیشم.

با یه اخم ظریف و متعجب می گم:مافوقم؟مافوقم کیه؟

-اسدی دیگه.

متعجب تر از قبل می گم:خوب ...

-فهمیده مهاجرت نکردی، خواست که بهت بگم هنوز هم برای کار بهت نیاز  
 داره.

محمد به کارای تو عادت کرده.

لبخندی می زنم و می گم:بهش زنگ می زنم.

عزیز از جا بلند می شه و می گه:برم چند تا چایی بیارم.

گلاره:-نه تر و خدا عزیز خانم زحمت نکشین.

عزیز:-چه زحمتی مادر الان میام.

از تراس بیرون می ره وگلاره مثل عادت همیشگیش تیکه قندی توی دهنش می ذاره و می گه:فریما کجاست؟

-نمی دونم، الان این جا بود.

سرش و جلو میاره و نزدیک گوشم می گه:-اونم اومده بود درخونه.

-اون کیه؟

یه نگاه به در تراس می ندازه و بعد بر می گرده سمتم و دوباره نزدیک گوشم می گه:کیوان دیگه.

اخمام و توهم می کشم و می گم:به درک، چیکار کنم که اومده بوده.

-اومده بود حالیت بگیره

پوزخند می زنم و تکرار می کنم چند مرتبه این کلمه رو...حالیت؟!؟!؟

-اون طوری نگو تسنیم خیلی ناراحت بود وقتی بهش گفتم ازدواج کردی یه حالی شد که نگو

با بی تفاوتی و همون پوزخند مشهود می گم:حتما ناراحت شد؟

-نه برعکس از شوهرت پرسید منم گفتم تکه و لنگه نداره خوشحال شد و گفت من لیاقتش رو نداشتم.

-خوبه که به این نتیجه رسیده .

-بی رحم نباش تسنیم، ببخش دیگه ...

بازم متعجب تر از قبل با بهت می گم:ببخشم؟

لبخند می زنه و می گه:اره ببخش...

من واقعا باید ظلمی که درحق خودم و عشقم شد رو ندید بگیرم و ببخشم؟ باید  
کور بشم تا تصویر دستای قفل شده اش به دستای ترمه از ذهنم پاک بشه.  
باید کر بشم تا، دروغایی که شنیدم و فراموش کنم.  
و باید

خر بشم که یادم بره چه ظلمی درحق خودم و دلم شده!  
ببخشم؟

این دل حالا حالا ها نیاز داره که گلایه کنه و حقتشه.

نیم ساعتی می شینه و بعد با خداحافظی کوتاهی می ره .

بازم یه شب دیگه و یه عذاب و یه عطر غیرِ عطر کاپیتان بلک!

بازم یه شب دیگه و دلتنگی .

یه وقتا آدما عادت نمی کنن به نبودن ها ؛ هزار سالم که بگذره اون زخم تازه  
اس و موریانه صفته!

عککش روی صفحه ی گوشیم و لمس می کنم ...

ب\*و\*سه ای روی عکس به جا می ذارم و زمزمه می کنم: کاش زودتر  
برگردی...

و چه قدر دلم می خواد شب بخوابم و صبح که بیدار بشم این دعا  
م\*س\*تجابه شده باشه!

شام می خوریم و من باز حال خوشی ندارم.

به تماشای تلویزیون می شینیم و حوصله ای برای دیدن سریال های به سر و ته  
تکراری ندارم.

و من فقط می خوام روی تخت، کنار جای خالیش دراز بکشم و بو بکشم یه  
عطر نامرئی رو...

یه عطر که با خون و جونم یکی شده باشه.

با شب بخیر کوتاهی به اتاق می رم و چراغ و خاموش می کنم.

پشت پنجره ی اتاقش می ایستم و به آسمون خیره می شم.

با صدای زنگ پیام کوتاه به خودم میام .

پیام و باز می کنم و بابت اول خوندن این پیام از خوشی می میرم؛

پاییز از حوالی حوصله ات که بگذرد

من زرد می شوم

و تا کفش های رفتنت جفت می شود

غریب می مانم

و نیلوفرانه دوستت دارم

نه مثل مردمی که عشق را از روی غریزه نشخوار می کنند

من درست مثل خودم

هنوز و همیشه

دوستت دارم

دست و دلم می لرزه و هزار بار این عاشقونگی رو می خونم و بیشتر از قبل

عاشق می شم.

و بازهم مثل قبل دیالوگ تکراری من تو این سناریو؛ که این مرد فرق می کنه با

تموم مردها!



انگاریه آرام‌شی بهم تزریق می شه که باعث بشه خوابم بیاد اما خدا می شه خوابش و ببینم؟

\*\*

تکونی توی جا می خورم و به پهلو می چرخم که با جسمی برخورد می کنم؛ از ترس زهره ترک می شم و می خوام که داد بزنم و عزیز و فریما رو خبر کنم . اما انگشتش که روی لبم می شینه و صداش که تو گو شم می پیچه؛ آروم می شم.

-هیش، منم!

باور نمی کنم که این دعا اولین دعایی بوده ، که فقط از ذهنم گذر کرده و م\*س\*تجرب شده!

تو یک لحظه ذهنم از هر فکری دست می کشه و فقط خودم و پرت آغوشش می کنم.

نمی دونم گریه می کنم یا نه ، فقط می دونم که هیچ حرکتی به اراده ی من نیست.

دستاش باز می شه و یکی از دستاش دور شونه ام پیچیده می شه و دست دیگه اش موهام و نوازش می کنه.

و صدایی که زیر گوشم زمزمه می کنه:دلم برات تنگ شده بود! بود، ولی هر قدرم که بوده باشه به حجم دلتنگی من نمی رسه.

-من بیشتر...

-نه خیر من بیشتر...

-نه ، من بیشتر ...

-من ...

-من ...

اون قدر این جر و بحث ادامه پیدا می کنه که از آرامشش به خواب می رم.  
چشممام و که باز می کنم اولین کاری که می کنم اینه که کنارم و نگاه می  
بینم؛ جای خالی فیاض می شه یه سطل آب یخ و ریخته می شه روی سرم .  
یعنی خواب بوده خدا؟

در اتاق که باز می شه و توقاب در که می بینمش؛ نفسی از سر آسودگی می  
کشم و لبخند می زنم.

لبخندی می زنه و می گه: صبح عالی متعالی، بانو!

-همچونین آقا!

جلو میاد و کمک می کنه روی ویلچر بشینم.

آخ که چه قدر دلم برای کمک کردن هاش تنگ شده بود.

بعد از صبحونه در حالی که تو اتاق و سایلام رو جمع می کنم، عزیز وارد اتاق  
می شه و روی تخت می شینه و می گه: چشمت روشن عروسک.

با لبخند نگاهش می کنم و می گم: چشمم؟ برای چی؟

-آقا تون از سفر برگشته دیگه.

ابرویی بالا می ندازم و می گم: چشم و دلتون روشن.

-می گم تسنیم ...

-جانم عزیز؟

-با فریما حرف زد.

پیرهن توی دستم و توی ساک می ذارم؛ باشوق نگاهش می کنم و می گم: خوب، چیا گفت؟

-می گه پسر خوبی، خانواده داره. باباش تاجر فرش دستبافه. پسره خودش هم به خواهر هم قد و قواره ی فریما داره که همین خواهره باعث آشنایشون شده.

-نگفت چیکاره اس؟

-معماری می خونه فکر کنم.

-یعنی دانشجوئه؟

-می گه سال آخر کارشناسی ارشده.

لبخندم پهن تر می شه و می گم: اگه اینجور یاست که مبارکا باشه.

-نه مادر زوده هنوز به اونجا بر سه اومدم خواهش کنم که با فیاض حرف بزنی ازش اجازه بگیری که بیان. بالاخره هرچی باشه برادر بزرگشه، حکم پدر برایش داره.

چشم باز و بسته می کنم و می گم: به روی چشم.

-چشمات بی بلا.

از جا بلند می شه و می گه: برم یه سر به غدام بزنم.

و بعد بیرون می ره و به خواستگاری فریما فکر می کنم.

مات و مبهوت می مونیم، این کیه که فیاض اینطوری باهانش صحبت می کنه؟

از کنارم به سرعت رد می شه و چند قدم جلوتر خیره به در ورودی می ایسته.

ویلچر و به حرکت در میارم؛ کنجکاوم و حواسم نیست که چرخش گیر می

کنه به پادری و چند قدم جلوتر نقش زمین می شم.

فیاض بر می گرده سمتم. لای در باز می مونه و می بینمش و لال می شم.

می بینمش و تا عمق وجودم آتیش می گیره از این دیدن.

دلَم می گیره و می میره!

چه قدر تغییر کرده، پوزخند می زنم تو همین چندماه؟

اونم گنگ و مات به من نگاه می کنه .

قدرت حرکت از فیاض گرفته شده .

عزیز هم مبهوته !

انگار امشب فقط برنامه ریزی شده که ما ها ، ماتمون بیره .

عزیز به سمتم میاد ، کی این گونه ها خیس شدن؟

چرا من زمین خوردم جلوش؟

چرا سرپا نایستادم؟

چرا نمی رم جلو و توی گوشش بزنم؟

خدا چرا تا میاد همه چی خوب بشه باز یه چیزی بهم دهن کجی می کنه .

چرا دنیا باید چرخ بخوره و چرخ بخوره و خواستگار فریما بشه کیوان؟

هنوز تو بهت غرقم و باورم نمی شه.

باورم نمی شه این دنیای لعنتی گردی ایش بشه مثل سیب تو گلوی من و نامزد

سابق من بشه خواستگار ناشناخته ی خواهر شوهرم که یه هفته اس حرفش تو

خونمونه.

با کمک عزیز روی ویلچر می شینم ولی مگه می تونم بر دارم این نگاه رو

ازش؟

اونم نمی تونه؛ انگار داره تو ذهنش حلاجی می کنه من اینجا چی کار می کنم.

ولی نمی دونه فیاض درد بوده و درمون و درمون!

چرا دست از تعجب نمی کشیم؟

فریما تکیه زده به دیوار در حالی که دستش رو روی دهنش گذاشته نگاه می کنه .

براش عجیبه و توقع نداشته این سکوت آتیش به رویاش بزنه.

بالاخره اونی که از این لال بازی کوتاه میاد کیوانه بازوی مادرش رو می کشه و می بره و اون زنک عجوزه، با تعجب می گه :- کیوان چی شد؟ این دختره این جا چی کار می کرد .

قبل از این که وارد آسانسور بشن و در بسته بشه فیاض با صدای بلند می گه :- این به درخت می گن خانم، با همسر من درست حرف بزنین . خوش اومدین! و می دونم که اون زنک الان سخت مبهوته!

در خونه بسته می شه و فیاض با چهره ی در هم به سمت فریما می ره .

فریما مجاله تر از قبل گوشه ی دیوار کز می کنه .

-این یارو این جا چه غلطی می کرد؟

و فریما گنگ و مبهوته . حتی نمی دونه چرا داره مواخذه می شه!

نگاهش بین من و عزیز می چرخه و می خواد بفهمه که قصه چیه .

عزیز به سمت فیاض می ره و می گه: خواستگاره دیگه پسر، وقتی دختر جوون تو خونه هست...

صداش بالا می ره، اما این تُن خیلی زیاده و بهش نمیداد!

-ولم کن عزیز، وقتی هر ننه قمری رو راه می دین تو این خونه همین می شه دیگه.

من ماتم چون کیشم کردن از زندگی کردن ها ولی فریما مات چی مونده که صداش در نیاد و بگه چرا؟

چرا این همه اربده کشی...؟ چرا این همه نفس کش می کشی داداش؟ چرا این همه صدات می ره بالا رو عزیزت داداش؟

کلافه چنگی تو موهاش می زنه و چشماش و برای لحظه ای می بنده و باز می کنه.

و به اتاقش می ره و در و محکم به هم می کوبه.

و پلچر و به سمت فریما هدایت می کنم .

دستاش و توی دست می گیرم و می گم: -نگام کن ...

نگاه نمی کنه و هنوز خیره به زمینه .

دست زیر چونه اش می برم و صورتش رو با خودم رخ به رخ می کنم .

تو چشمام نگاه می کنه و یه چیزی مثل اشک تو چشماش وول می زنه.

-به تو مربوطه.

چشمای منم تار می بینه ؛ به گمونم حکایت چشمای منم همون قصه اس.

سر تکون می دم و می گم: -بیا بریم ، برات می گم.

می ریم و روی کاناپه میشینیم .

عزیز به آشپزخونه می ره و تنها می مونیم.

سیر تا پیازش و می گم براش از اون روز که دلم گیرش شد .

گیر یه پسرک که زبون چرب و نرمی داشت .

گیر پسرک شوخ طبع دانشگاه!

مامانش ازم خوشش نمی اومد شب خواستگاریم معلوم بود که زورکی اومده

تحقیر کرد هیچی نگفتم چون دلم بد گیر بود. به هر زوری بود نامزد شدیم و

این اواخر خستگی هاش از خودم رو دیدم و سکوت کردم تا قصه شد این!

فریما بازم گیج تر از قبل نگاه می کنه و با سر تکون دادنی به اتاق می ره .

می ره و می فهمم که رفته عزای دلش رو بگیره.

می ره که آش غصه بپزه برای فکر و ذهنش

میره تا دنیای ذهنش رو به آخر برسونه.

حقش نبود خدا...

خدا چرا کیوان نقشی به این پررنگی داره تو این قالی زندگی ؟

به سمت اتاق فیاض می رم .

می دونم که غرورش شکسته از این که پای ناموسش وسط بوده و اونی که

ازش متنفره.

مرده دیگه ؛ همه ی مرد ها همینن

جونشون و ناموسشون!

در می زنم و وارد اتاق می شم.

روی تخت تو اتاق تاریک دراز کشیده جلو می رم و صداش می زنم:- میرزا

قلمدون؟

چشم باز می کنه و بی حال نگام می کنه و می گه:- جان فیاض بیخس...

-چی رو دقیقا؟

توجا می شینه و دستاش و روبه من دراز می کنه .  
 جلو می رم و دست توی دستش می دارم و می گم: -کسی کاری نکرده که من  
 بخوام ببخشمش... فقط بازم کیوان بازی کرده ...  
 -از رو جنازم رد بشه که جنازه ی فریما رو روی دو شش بذارم . انگشت روی  
 لب هاش می دارم و می گم: هیش... از این حرفا زن.  
 نگاه می کنه و چیزی نمی گه.  
 همین خوبه که نمی گه من حکم یه دیوار کاه گلی خیس خورده زیر بارون و  
 دارم که منتظر ضربه اس که آوار بشه و نابود شه و نابود کنه!  
 ککش ندارم و خسته ام از بازی هایی که به سرم اومده.  
 دیوار کاه گلی بودن و هر لحظه ترسیدن از فرو ریختن یه حس تلخی داره برام.  
 روی تخت دراز می کشه و می گم: برم پیش عزیز...  
 از اتاق بیرون می رم و به آشپزخونه می رم.  
 شیر آب بازه و عزیز، بشقاب به دست فقط نگاه می کنه به گذر آب!  
 تو فکر غرقه.  
 "این روزها فکرها فقط همین را می طلبند، غرق شدن میان کوچک ترها و  
 بزرگتر هایشان!"  
 -عزیز...  
 متوجه نمی شه؛ افکارش خیلی زیاد تر از زیاد غرقش کردن.  
 جلوتر می برم این تابوت متحرک و شیر آب و می بندم .  
 بشقاب و از دستش می گیرم و دومرتبه صدا می زنم: -عزیز؟



یگه خورده نگام می کنه و می گم:- کجایی بانو؟  
 بغض پشت چشماش و به سختی همون جا نگه می داره و می گه:- چی  
 کشیدی مادر وقتی دیدیش...

لبخند می زنم و می گم:- هیچی!  
 شایدم دروغ می گم ولی این خانواده الان باتموم وجود نیاز دارن که از این  
 دروغ های قشنگ بشنون که نگرانم نشن.  
 -عزیز من، مادر من ...

من الان اون قدر خوشبختم که دلم می خواد برم از کیوان برای رفتنش تشکر  
 کنم.

من ناراحت نیستم از این که رفت و من موندم و حوضم!  
 می دونی عوض این با حوض موندنم چی گیرم اومد؟  
 عشق! یه بارون اومد و این حوض تنهایی و لبریز از سرخوشی کرد، پس فکر  
 نکنین حالم بده و ناراحتم از رفتنش. اما می ترسم از اومدنش به زندگی فریما!  
 می ترسم که اون قدر مرد نشده باشه و بازم قصه ی پر غصه ی من تکرار بشه...  
 به خدا که فقط از همین دل آشوبم.

دست کش هاش و در میاره و محکم گم آغوشش می شم.  
 اصلا این مادر و پسر جادو داره آغوششون که هر وقت گم می شم؛ دیگه دلم  
 نمی خواد پیدا بشم.

\*\*\*\*

-چرا نه؟

بازم کلافه شده می دونم ، بازم دلش می خواد داد بزنه بر خلاف خُلُقش می دونم .

بازم می خواد که خفه خون بگیرم می دونم اما نمی شه ، مرگ یه بار شیون یه بار!

نمی شه هرروز بساط ترحیم به پا کرد که!

-فیاض من می خوام باهاش صحبت کنم، داغ خیلی حرف ها روی دلمه که اگه نگم می شه غمباد. جان تسنیم بذار باهاش یه بار برای همیشه حرف بزnm. دندوناش رو روی هم فشار می ده و با حرص می گه:- خیلی خوب ، فقط یک ساعت.

تسنیم به خدا اگه بیشتر از یه ساعت...

-نمی شه. قول می دم که نشه . جواب چند سواله که مثل خُره افتاده به جونم. جوابش و بگیرم برمی گردم.

کتش رو از روی دسته ی مبل بر می داره و می گه:- می رم یه هوایی بخورم. می ره و منم حاضر می شم. از قبل با گلاره حرف زدم و به کیوان خبر داده که می خوام بینمش ...

\*\*\*

با دو انگشت روی میز کافی شاپ ضربه می زنم، هرچند دقیقه یک بار مثل رها کردن تیر از هفت تیر!

کیوان:- نمی خوای حرف بزنی برم.

-من بیشتر عجله دارم.

به پشتی صندلش تکیه می ده و می گه: - پس وقتمون رو هدر نده.

- چرا

- چرا چی؟

احمام و تو هم می کشم و می گم: - دستای قفل شده ات به دست ترمه، چرا؟  
رنگش به سرعت تغییر می کنه پوزخند می زنم و روی دسته ی ویلچر می  
کوبم و می گم: - این لعنتی تقاص همون قفله، چرا؟

- ببین ...

- چرا؟

- خوب ... من ...

- آسمون ریسمون نباف کیوان فقط می خوام بدونم چرا و بس، می تونی این و  
بفهمی؟

نگاهش رو فنجنون قهوه که خیلی وقته دیگه ازش بخاری آزاد نمی شه می شینه  
و می گه: - توجیحی ندارم.

کاسه ی چشمام پر می شم و می گم: - تف به این زندگی نکبت باری که داری  
...

من، ترمه و حالا فریما زیادت نشه یه وقت!

اصلا ببینم از خودت پرسیدی این دختر احمق چرا خودش و پرت کرد جلوی  
یه ماشین و پاهاش و باخت داد؟ قدماش و باخت داد؟ آرزوهاش و باخت  
داد؟ نپرسیدی چون بچه ای و نمی خوای بزرگ شی!

کاش به حرف مامانت گوش می کردی و سراغ من کس و کار نمی اومدی ، ولی با معرفت نگفتی این بی کس و کار افلیج هم که بشه ظرفیتش پر می شه و کسی نیست که هواداریش کنه؟

سر زمین ننداز ، شرمنده نباش ! تو دنیای نامردا روسفید شدی مثلا مرد...

نگاهش و بالا میاره و به چشمام می ریزه ، این چشم ها شرمندگی دارن؟ پلک های افتاده اش و رنگ قرمزش که این و نشون می ده

-می بخشی؟

پوزخند می زنم و می گم:-دیگه؟

-نبخشیدن بهت نمیداد

-ولی احمق و بی دست و پابودن خیلی بهم میاد. من رو حساب نداشتن تو جونم و داشتم تسلیم می کردم و تو...

سرم و بین دستام می گیرم و زمزمه وار می گم:-وای وای وای که چه حماقتی! -دوسش دارم.

-از کجا معلوم که اینم لاف نباشه.

-نیست...

نگاهش می کنم و پر بغض ادامه می ده:-به ارواح خاک داداشم نیست.

و خاک داداشش و که قسم بخوره یعنی واقعا دلش و باخته .

-می بخشمت... فقط ...

-فقط چی ؟

-من از این ناراحت نبودم که تو اومدی خواستگاری فریما .

ناقصی های زندگیم اون قدر کامل شده که تو هیچ جایی از زندگیم نباشی. من ناراحت بودم چون یه خائن اومده بود خواستگاری خواهرم... دوست داشتن کافی نیست، مرد باش کیوان. این بار و مرد بمون و بزرگ شو. لبخند می زنم و چشم روی هم می ذاره و می گه: -ممنونم. -خداحافظ.

منتظر جواب نمی مونم و پول قهوه های یخ زده رو روی میز می ذارم و جلوی در که می رسم فیاض دست به سینه و تلخ رو نگاه می کنم و می گم: -بریم خونه ی عزیز، باید با فریما حرف بزیم. جلو میاد و کمک می کنه از در خارج بشم.

چه قدر خوبه که بعضی جاها پله ندارند که من دلشکسته تر بشم! چه قدر خوبه این مرد هست که تنها نباشم و کیوان ببینه؛ بعد از اون دنیا روی سرم خراب نشده

بدونه که بعد از اون یکی هست که مراقبم بمونه. به خونه ی عزیز می ریم و وقتی می پرسم فریما کجاست با یه لحنی که معلومه از دیشب تا به حال چی به سرش اومده به اتاق اشاره می کنه. چند ضربه روی در می زنم و وارد اتاق می شم. مات بدن کز کرده اش گوشه ی تخت می مونم. این مرد کیه که همه رو داغون خودش کرده؟

جلو تر می رم؛ اون قدر غرق خودش شده که هیچ غریق نجاتی نمی تونه نجاتش بده و اون قدر توته و توی خودش فرو رفته که هیچ مغنی نمی تونه بیرون بکششش.

-فریما... فریما جانم؟

سراسیمه بر می گرده و بدون این که حواسش باشه می گه: -بله عزیز؟  
با دیدن من فین فین می کنه و با دستمال اشکاش و پاک می کنه.

لبخندی می زخم و می گم: -سلام خانم.

سلام کوتاهی زیرلب می گه و سرش و پائین می ندازه .

ویلچر و سمت تخت می برم و می گم: -قیافش و کشتی هاتو کجا غرق کردی  
بانو؟

-زنداداش من...-

چشم ریز می کنم و می گم: -غصه ی چی رو می خوری قیافت و اینطوری  
کردی؟

و الان باید چی جواب بده؟

غصه ی یه عشق تلخ و؟

غصه ی یه آدم غیر قابل اعتماد و که قبلا نارو زده؟

غصه اینکه این چشم ها داد می زنن هنوز دوشش داره...-

نمی دونستم کیه ، من ندیده بودمش تو جریانات قبل...-

-الان که دونستی کی بوده ، باید اتفاق خاصی بیفته؟

-یعنی تو ناراحت نیستی از این که اون...-

انگشت رو لبش می ذارم و می گم: -هیش، من فقط از یه چیز ناراحت بودم و

بس...

به این که اون مرد نشده جلو او مده باشه. به این که باز به عزم دل شکوندن، لاف عاشقی برات زده باشه. ولی الان قصه فرق داره فریما، آگه مرد باشه و بازم بیاد جلو من ضامن آدم بودنش می شم.

اشک به چشم هاش هجوم میاره و ناباورانه نگاهم می کنه.

لبخند می زنم و می گه: -ترو خدا این قدر خوب نباش، تسنیم!

-اشتباه می کنی فریما من خوب نیستم، آگه هرکس فقط سعی کنه فراموش کنه و بگذاره و بگذره بد نمی مونه که خوب بودن بخواد هویدا بشه.

نگاه به زمین می دوزه و با هزار زحمت می گه: باهاش حرف زدی؟

سرتکون می دم و می گم: -خاک داداشش و قسم خورد، وقتی خاک داداشش

و قسم می خوره یعنی دنیا آگه از هم بیاشه رو قسمش می مونه... می شناسمش

که می گم فریما!

-داداشم، عزیز؟؟

چشم روی هم می دارم و می گم: -درست می شه، فقط پاشو از این فاز دپرس

بازی بیا بیرون که اصلا به قیافت نمیاد.

الانم بیا بریم یه چیزی بخور عزیز از نگرانی دریاد.

ویلچر و سمت در هدایت می کنم و پشت سرم از اتاق خارج می شه.

رو به عزیز با لبخند می گم: -عزیز غذا مذا چی تو دست و بالت داری؟

فیاض و عزیز اول با بهت و بعد با لبخند نگاهم می کنند.

و عزیز دست پاچه از جا بلند می شه و می گه: -بشین الان میارم.

این دخترک چموش پیله شکستنش کار سختی بوده و حالا که شکسته لبخند و

مهمون لب های بقیه کرده.

شاید منم به وقتی اینطور بودم، من پیله نشکستم ...  
 فقط خودم و شکستم و جمع کردم و عین چینی بند زدم!  
 خیلی اتفاق ها افتاد که من شکسته، به ساز بشکن بشکن دنیا ر\*ق\* صیدم ولی  
 الان قصه ای که از دنیای پر غصه ام سر ریز شده مهمه .  
 این که یه خانواده دارم؛ یه مرده و پشت پناهی هاش و من فقط همین رو از دنیا  
 می خوام.  
 بعد از بهتر شدن حال عزیز و فریما به خونه بر می گردیم و می فهمم چشمای  
 فیاض که مدام فرار می کنن از این که غم دَرشون رو من ببینم.  
 دلیل این غم و نمی دونم؛ اما هرچی که هست ازش متنفرم فقط به خاطر این  
 که فیاض نگاه ازم دریغ می کنه!  
 وارد خونه می شیم و به اتاقمون می رم، فیاض هم به آشپزخونه می ره.  
 لباس هایی که از قبل روی تخت بوده رو با لباس های تنم عوض می کنم.  
 سخته، خیلی سخته که بدون کمک کاری رو انجام بدم ولی می دم، چون  
 لیاقت این زندگی سست بودن من نیست.  
 از اتاق بیرون می رم و بازهم فیاض غرق تو فکر به روبه رو نگاه می کنه.  
 نگاه می کنه و می دونم افکارش به چه ناکجا آباد هایی که پر نکشیده و این رو  
 دست های مشت شده ی روی می زش می گه.  
 ویلچر و جلو می برم، چند بار دیگه باید بگم خدا، که من از این تابوت لعنتی  
 بیزارم.



جلوتر می رم و کنار میز ناهار خوری از حرکت نگهش می دارم؛ دست روی دستش می دارم و صدایش می زنم، با لبخند محوی نگاهم می کنه .  
 نمی دونم چی توی صورتم دیده که جزء به جزءش رو بررسی می کنه و دست آخر تک نفره ولی به سبک ارتش هیتلر به قلبم حمله می کنه و می گه: -خیلی دوست دارم.

"دوستم داری؟ یکم یواش تر، قلبم به جمله های یهوایی عادت نداره"  
 و فقط می تونم لب بزنم: -منم!

این دوست داشتن های یهوایی چقدر دل نشینه برای قلب بی کسم!  
 نگاه ازم می گیره و دستم رو توی دست می گیره و می گه: - شام و چیکاره ایم عیال؟

لبخند می زنم و می گم: -نمی دونم من که برنامه ای براش ندارم.

-می گم؛ موافقی پاشیم بریم یه دوری بزنیم و یه برنامه ای براش بچینیم؟  
 ابرویی بالا می ندازم و می گم: -چرا که نه .  
 -پس حاضر شو عیال .

و چه قدر به دلم می شینه این لحظه های ناب که با دنیا عوضشون نمی کنم.

این مرد تخیل نیست، عین آدم های توقصه غرور بی جا نداره ...

غرورش دل نشینه؛ از اون غرورها و غیرت های مردونه که دوست نداره دست کسی به ناموسش بخوره.

و زندگی قشنگ یعنی همین؛ یه زندگی با اتفاق های قشنگ که از دل واقعیت بیرون میان!

بازم مجبورم لباس عوض کنم؛ سخته ولی این بار شوق دارم و انگار برام راحت ترین کار توی دنیااست.

با کمکش از خونه بیرون می ریم ، خدادرد داره هر جا که می رم این لعنتی اعصاب خورد کن هم همراهم باشه!

ویلچر و صندوق عقب می داره و به این فکر می کنم که آیا از بیرون رفتن و نعلش کشیدن من خجالت نمی کشه؟

خسته همیشه با خودش توی دل زمزمه کنه این چه زندگی که من دارم؟

سر تکون می دم و فکر و حواسم و به خیابون های شلوغ پایتخت می دم و روی شیشه ی بنجار گرفته ی پنجره تو آذر ماه خطوط درهم می کشم .

موسیقی ملایمی تو ماشین پخش می شه و آرومیم!

این آرامش دنیا دنیا برامون ارزش داره!

بعد از نیم ساعت کنار خیابون نگه می داره و از ماشین با گفتن "زود بر می گردم" پیاده می شه .

می ره و به گردنبندی که از آئینه ی ماشین آویزون شده نگاه می کنم.

دلَم می خواد توی دل این گردنبنده و نگاه کنم و ببینم عکس کوچیک شده ی کی توش جا گرفته.

دست دراز می کنم و از دور آئینه آزادش می کنم و بعد تو دستم می گیرم و

بازش می کنم و با دیدن خودم لبخند می زنم!

من و خودش و تمام ...

همین که تو خاطر و خاطره اش باشم برام کافیه.

بعد از چند دقیقه که بر می گرده گردنبنند رو توی داشبورت می ذارم و نگاه بهش می دوزم.

درو باز می کنه و سوار می شه و دستاش رو به هم می مالونه و امان از دست این پائیز غیر قابل پیش بینی!

انگار همه ی فصل ها رو توی خودش جا داده...

ماشین رو روشن می کنه و یکم پائین تر کنار یه پارک نگه می داره و می گه:-  
می گم، عیال؟

-جانم؟

نگاهم می کنه و عشق به چشمام می ریزه.

-من از رستوران و این سوسول بازی خوشم نمیاد مشکلی نیست همین جا شام بخوریم.

لبخند می زنه و نگاه به نوک کفشم می دوزم و معنی این سوسول بازی یعنی؛ نمی خواد خجالت کشیدن من وقتی به ویلچرم نگاه می کنن رو ببینه!

-نه خیلی هم عالی، حالا چیا گرفتی؟

-دیدم فعلا که کار نیست و ما بی کاریم، گفتم یه فالل و پیتزا در خدمتون باشیم تا بعد خدا بزرگه .

دست هام و با شوق بهم می کوبم و می گم عالیه!

\*\*

بارون که می باره ، هوا خود به خود فرق می کنه با تموم هوا ها و نفس کشیدن ها ، انگار با او مدن بارون نفس کشیدنت یه طور دیگه ای از نو شروع می شه .

بارون یه خاصیت دیگه داره؛ از اون خاصیت ها که حالت رو عوض می کنه و دلت فقط یه شونه بخواد که روش سر بذاری و یه برف پاک کن که با قطره های بارون بازی کنه!

بارون یه حالیه، یه صدای خاص که دلت می خواد هر تُتی که توی دنیا سر چشمه گرفته رو پاک کنی و فقط و فقط از سرود بارون بنویسی!  
پائیز فقط با بارونشه که قشنگه!

دوست دارم دنیا همین حالا که تو اوج عاشقی غرقم؛ تموم بشه!  
اون قدر خوشم که سیرم از هرچی زنده بودنه!  
زمزمه وار اسمم و صدا می زنه :-تسنیم؟

و منِ عاشق فقط یه جواب دارم که بدم، بگم جانم و حاضر باشم جونم و تقدیم کنم!

-جانم؟

-پشیمونی؟

-نه!

-چرا؟

-چون حس می کنم این تصمیم بهترین تصمیم عمرم بوده!

تو چی... نیستی؟

تردید دارم که بپرسم ولی واسه بیشتر عاشق بودن مجبورم دل به دریا بزنم و بپرسم، دلم و صابون بزنم که جوابش هرچی که باشه، باب دلمه!  
-اگه پشیمون بودم که تو هم الان پشیمون بودی ...

و لبخند می زنه و لبخندش تو شیشه ی ماشین پدیدار می شه و آی دل می لرزونه!

ماشین و روشن می کنه و به خونه بر می گردیم .

کی می گه واسه شاد بودن باید سوار ماشین آنچنانی بود، کی می گه غذای خوشمزه؛ غذایی که تو یه رستوران لوکس سرو بشه؟  
چقدر این غذا خوش مزه بود و چه قدر امشب خوش گذشت...

\*\*\*

سر بلند می کنم و به چشمای مبهوت عزیز نگاه می کنم و زیر لب زمزمه می کنه:-آخه چطوری ممکنه؟

لبخند می زنه و دستش و توی دست می گیرم و می گم:-عزیز جون، به جان فیاضم که دروغ نمی گم .

خودم یه بار دردش و چشیدم می دونم که چه مزه ی گسی داره . به خداکه آگه آدم نشده بود و خاک برادرش و قسم نخورده بود خودم نمی داشتم از صد فرسخی فریما هم رد بشه ...

ولی عزیز اونم آدمه ، اونم جای بخشش داره . بالاخره باید از یه جایی برگرده . دیگه .

دستش و توی دست می گیرم و ادامه می دم:-به خدا از این که رفته ناراحت نیستم چون حق دادم بهش که این زندگی رو نخواد ، حق دادم که حوصله اش نکشه که من و نعش کشی کنه .

حق دادم که ...

بغضم و قورت می دم و می گم:-رو حرفم حساب کن عزیز...

-چی بگم آخه فیاض...

-فیاض با من عزیز .بذار حالا که دل فریما گیره گیر بمونه !

سر تکون می ده و همون طور که افکارش رو دو دو تا چهار تا می کنه از جا بلند می شه و به آشپزخونه می ره .

دروغه اگه بگم من قدیسه ام و اون قدر دلم پاک و صاف و ساده اس که ناراحت نشم از این وصلت .

اما همون قدر که ناراحتم هزار برابرش و خوشحالم برای جفته شون ، حداقل به حرمت روزای خوبی که تو گذشته ها با کیوان داشتم.

منتظر می مونم تا فیاض برگرده این روزا مدام درگیر پیدا کردن کاره ولی این سوءسابقه ی لعنتی مگه می ذاره که کاری براش پیدا بشه .

زندگی ماهم مثل زندگی همه ی آدم ها پر شده از پستی بلندی و داشتن و نداشتن ،ولی ما بلدیم چطور قانع باشیم .

تا اومدن فیاض به اتاق فریما می رم ؛فریمایی که حالا سه تا حالت مختلف رو پوشیده

اول عشق

دوم ترس از دست دادن عشق و سوم شوق و امید به دست آوردن عشق !

در می زنم و وارد اتاق می شم ؛ چه قدر خوبه که عزیز پادری های جلوی در اتاق هارو جمع کرده که مدام نقش روی زمین نشم.

نگاهش رو از صفحه ی مانیتور می گیره و به من می دوزه و با لبخند می گه:-  
خدا قوت .

لبخندی می زنم و در حالی که ویلچر رو جلوتر می برم می گم: -هم چنین ، چیکارا می کنی عروس خانم آینده .

گونه هاش سرخ نمیشن ، به قول عزیز خاصیت جوون های امروزه دیگه زیادی رو دارن !

یه لبخند خواهرونه از جنس لبخندای گلاره می زنه و می گه: -تسنیم عا شقتم ، نمی دونم چطور باید جبران کنم .

-حالا راه های زیادی برای جبران هست زیاد درگیرش نشو بعدا می گم برات . می خنده و می گه :-گفتم گربه واسه رضای خدا موش نمی گیره ها!

ویلچر و کنار صندلیش نگه می دارم و می گم: -چیکارا می کردی حالا ؟  
لبش و گاز می گیره و می گه: -می خوا ستم درس بخونم ؛ اما نمی تونم !همش به این فکر می کنم که ، اگه داداشم بگه نه ، اگه عزیز راضی نشه چی پیش میاد .

واقعا اگه فیاض بگه نه و عزیز راضی نشه چی می شه؟

فقط یه تسنیم سر خورده ی چند وقت پیش از فریما به جا می مونه و خلاص !  
صدای درب ورود، بلند می شه و چند دقیقه ی بعد صدای فیاض تو گوش خونه می پیچه ؛ خدایا اگه این صدا یه روز تو گوشم نیچه چی به سرم میاد؟  
لبخند زنون تو قاب در قرار می گیره و دست پاچه می گم: -س...لام!

"دست خودم نیست، تورا که می بینم ؛ تمام کلمات و حروف از ذهنم پر می کشند. تقصیر چشمان توست ...؟

یا بی دست و پایی دلم؟"

-سلام عیال، حال و احوال؟

لبخند بازم عین یه مهر کوبیده می شه روی لب هام. با نگاهم سر تا پاش و قربون صدقه می رم و می گم: -خوبم، خسته نباشی.  
جلوتر میاد و می خواد که جوابم و بده اما نگاهش سمت فریما می چرخه و می گه: -چیه؟ عین بز به ما ذول زدی؟ سلامت کرو؟  
فریما با دستای زیر چونه زده نگاهش می کنه و می گه: -سلام، واو دادا تو چه قد رمانتیکی.

فیاض لبخند دندون نمایی می زنه و می گه: -بهم نمیاد؟  
-به سیبیلات نمیاد!

و با صدای بلند می خنده. لبخند فیاض وا می ره و می گه: -زهرمار، بز مچه.  
میاد و روی تخت فریما دراز می کشه.  
من و فریما بر می گردیم سمتش و فریما می پرسه: -پیدا نشد؟  
درحالی که یه چشمش بسته و اس و یه چشمش باز می گه: -نه بابا، کار کجایه پیدا می شه.

سر تا پای این مرد و نباید طلا گرفت؟

مردی که جون می ذاره واسه آسایش زندگیش.

عزیز وارد اتاق می شه و بادیدن فیاض که دراز کشیده زیر لب می گه: -الهی بمیرم برای بچم!

و بلند تر می گه: -پاشین بیاین شام.

شام خورده می شه و بر می گردیم خونه.



جدا شدم از تنهایی هام، اون قدر که دیگه نُت های غمگین به ذهنم نمی رسه  
...

روی کاناپه دراز می کشه و کنترل به دست کانال ها رو بالا و پائین می کنه .  
کنارش قرار می گیرم و آروم صداش می زنم: -فیاض ...  
سر بلند می کنه و منتظر نگاهم می کنه .  
می ترسم حرف بزنم ، این مرد هرچه قدر هم که مهربون باشه، خط قرمز هایی  
داره و من می ترسم از عبور روی این خطوط.  
لب به دندون می گیرم و مِن مِن می کنم.  
دست آخر کلافه از این که نمی تونم حرفم رو بزنم ، سرم و بین دود ستم می  
گیرم.

تلویزیون و خاموش می کنه و تو جا می شینه .  
قفل دستامرو از دور سرم باز می کنه و می گه: -چی شده؟  
از چیزی ناراحتی ؟

به چشماش نگاه می کنم ، مغموم !

سخته از غرورش بخوام که جلوی کیوان کوتاه بیادا!

سرم رو به علامت نفی تکون می دم .

-پس چرا این قدر پریشونی؟

-می خوام حرف بزنم ؛ اما نمی تونم.

-راحت باش، ما باهم این حرفا رو نداریم که عیال...

چشمم و می بندم و به سرعت باد لب باز می کنم و می گم: -راجب کیوانه...

آروم لای چشمم و باز می کنم و تا عکس العملش رو ببینم .

یه چهره ی حق به جانب و اخمو به خودش می گیره و می گه:- فکر کردم روزی که رفتی تا ببینیش ، بحثش برای همیشه تموم شده!

بازم لب به دندون می گیرم و نگاهم و به زمین می دوزم و آروم می گم:- مهمه که بگم ...

با ترس و لرز حرف می زنم ؛ فقط نمی خوام صدایش بلند بشه و بار روی دلم بشینه که نکنه خدایی نکرده از من خسته شده باشه .

-دوست ندارم صحبتش باشه ...

-ولی نداره ، یا به حرفم گوش می دی یا نمی دی !من دوست ندارم موضوع صحبت بین من و تو کیوان باشه .

از جا بلند می شه و به سمت اتاق می ره و نمی دونم با کدوم جرئت می گم:- خاک داداشش و قسم خورد که دوشش داره .

از حرکت می ایسته ولی چیزی نمی گه و ادامه می دم:- قسمش و باور دارم ، شناختمش ... می دونم وقتی قسم می خوره ، اگه بمیره هم قسمش و نمی شکنه .

پوزخند می زنه:

- خیلی خوب می شناسیش

تلخ می شه و داغ روی دلم می ذاره، تلخ می شه و نفس از نفس کشیدنم می گیره، تلخ می شه و همون پوزخند روح و جونم رو آتیش می زنه.

توقع تلخی ندارم وقتی می گم می شناسمش . خوب بایدم بشناسم، دو سال از عمرم رو پای شناختنش گذاشتم؛ اما توقع پوزخند ندارم، توقع تلخی ندارم.

مثل وقتی که داری بادوم می خوری توقع نداشته باشی که تلخ باشه؛ وقتی مزه ی تلخش زیر زبونت می پیچه... آی غصه داره، غصه داره چون تو توقع نداشتی.

در اتاق کوبیده می شه و من باید امشب تنها بمونم؟  
به آشپزخونه می رم تا یه لیوان آب بخورم. یه قلمپ از آب می خورم بغضم رو قورت می دم.

این قدر این عمل رو تکرار می کنم که آب توی لیوان ته می کشه و به لیوان بعدی امون نمی ده.

بغضم می ترکه.

سرم رو روی میز ناهار خوری می ذارم و گریه می کنم.  
خودش گفت نباید اشک بریزی، خودش گفت نمی ذارم دلت بشکنه و بگیره،  
خودش گفت حق ندارم برای مسائل بیخود گریه کنم.

دِ خوب الان که بیخودی تر از همیشه دارم گریه می کنم و چرا در اتاق رو بسته  
و مهم نیست این اشک های لعنتیم؟

\*\*\*\*\*

بازم با یه سردرد وحشتناک که چند ساعت پیش به زور مسکن مهارش کردم از  
خواب بیدار می شم و بادیدن فیاض که روی کاناپه ی روبه رو خوابیده چشم  
هام از تعجب گرد می شه.

بهت زده سعی می کنم که به کمک عصا روی ویلچر بشینم.

جلوتر می رم

چیزی روش نیست نکنه سردش بشه؟

خاصیت زن ها همینکه، زیادی احمقن. شاید هم زیادی فراموش کار اصلا پای عشق که بیاد وسط پیر و جوون نداره همه از دم آلزایمر می گیرن، آلزایمر می گیرن و تلخی ها و تندى ها رو فراموش می کنن .

اصلا زن ها وقتی عاشق می شن حس چشاییشون تو زندگی هم از کار می افته به اتاق می رم و ملحفه رو از روی تخت بر می دارم و روش می اندازم روی عسلی کنارش یه تیکه کاغذ. دست می برم سمتش و می خوام بخونمش؛ اما توی تاریکی نمی تونم.

به آشپز خونه می رم و چراغ رو روشن می کنم و متن نوشته شده روی کاغذ رو می خونم؛

"عزیز همیشه می گه زن و شوهر حتی توی قهر هم نباید جدا از هم بخوابن"  
لبخندی روی لب هام می شینه از تربیت عزیز و حرف گوش کن بودن این آقازاده!

مسکنی می خورم و بر می گردم و این بار فقط روی کاناپه دراز می کشم و دریغ از یک ثانیه خواب

اون قدر بیدار می مونم و اطرافم و نگاه می کنم که هوا روشن می شه.  
فیاض که تکونی می خوره و بیدار می شه فوری چشم هام رو می بندم و خودم رو به خواب می زنم.

هرچه قدر که عاشق باشم دل خورم بودم رو نمی تونم فراموش کنم.  
نشستش رو صدای فتر کاناپه اعلام می کنه.

چند ثانیه به همون حالت می مونه و بعد صدای قدم هاش بهم می فهمونه که به آشپزخونه رفته.

- چشماتو روی هم فشار نده مشخصه بیداری.

لبم رو از حرص گاز می گیرم حتی توی این مورد هم جلوش کم میارم. لای چشم هام و باز می کنم و کوسن زیر دستم و به سمت کاناپه ی روبه رو پرت می کنم.

- به وسایلم صدمه نزن پاشویه لیوان گل گاو زبون بخور اعصابت آروم می شه در و دیوار چه گ\*ن\*ا\*هی دارن؟

با کمک عصا توی جا میشینم و بعد روی ویلچر قرار می گیرم و به سمت آشپزخونه به حرکتش در میارم.

یه مسکن دیگه و یه حجم شدید سر درد دیگه، اعصابم هنوز متشنج از رفتار دیشب فیاضه.

خوب که بهش فکر می کنم می فهمم چه قدر بی منطق عمل کردیم و چه قدر بی منطق روی اون پا فشاری می کنیم.

برمی گردم سمتش که یه حرفی بزنم تا اتفاق دیشب از خاطر مون فراموش بشه؛ اما صدای بسته شدن در خونه که به گوشم می رسه انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روم.

مات و مبهوت می مونم.

\*\*\*\*\*

دوازده شبه و هنوز نیومده به عزیز و فریما زنگ زدم ولی کسی نمی دونه کجاست و چرا نیومده .

از استرس نه چیزی از گلوم پائین می ره و نه خوابم می بره فقط پشت پنجره منتظر می مونم.

از نگرانی کم مونده گریه کنم.

برای بار هزارم تلفنش رو می گیرم و برای بار هزارم "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد"

دوساعت دیگه می گذره و کم میارم از حرص زیادی که بهم فشار آورده قابلمه ی غذا رو تو سطل آش\*غ\*الی خالی می کنم و بشقاب های روی میز رو زمین پرت می کنم و می شکمم .

خسته شدم و یه فکر مثل خوره به جونم افتاده که خدایا پشیمونه؟

اگه پشیمون باشه و من و نخواد باید چیکار کنم؟ باید به کی پناه ببرم از این بی پناهی؟

سر روی میز می ذارم و همون جا این قدر گریه می کنم که می دونم نتیجه اش دو تا چشم کاسه ی خونه!

خدایا چی شد یه دفعه؟

صدای چرخیدن کلید توی قفل که میاد سرم و از روی میز بلند می کنم و ویلچر و از آشپزخونه بیرون می برم و فقط نگاهش می کنم

بازم احمق بودنم به عقلم چیره شده و با چشم هام قربون صدقه اش می رم و

انگاری فقط دلتنگ این چند ساعت ندیدنش نه دلگیر چرا نبودنش

جلو میاد و با دیدنم با بهت می گه:

-بیدار بودی؟

خواب به خواب برم آگه تو نباشی و خواب به چشم هام بیاد  
 با دلخوری نگاه ازش می گیرم و جوابی نمی دم. توقع دارم قهر کنم و بیاد منت  
 کشی، توقع دارم ناز کنم و نازم خریدار داشته باشه.  
 تازگی ها پر توقع شدم. توقعی از زندگی سراسر تلخم ندارم و دلم شیرینی  
 هایی می خواد که می دونم حرومه؛ ولی بازم یه صدا مثل بسته شدن در اتاق  
 جونم رو می گیره و می کشتم.

پوزخند می زنم! نازکشی؟ منت کشی؟ تره هم برام خورد نکرد.

اصلا چرا نگفت کجا بوده و چرا تا این وقت شب نیومده؟

چرا من نپرسیدم؟ چرا توضیح نخواستم و مثل احمق ها منتظر محبت بودم؟

به سمت اتاق می رم و محکم روی در ضربه می زنم صدایی نییاد

صداش می زنم:

- فیاض؟

بازم صدایی نییاد.

در رو باز می کنم و صدای شرشر آب از تو حموم بهم می فهمونه که کسی

پاسخگو نیست و باید برم غاز بچرونم

روی کاناپه جلوی تلویزیون می شینم و روشنش می کنم و فکر می کنم به این

یک ماه زندگی. تلخ نبوده، بی توجه نبوده، بی مسئولیت نبوده

حتما ایراد از منه شاید از تنوستن هام خسته شده.

با حوله ای که روی سونه اش انداخته از اتاق بیرون میاد و روی کاناپه می شینه

و با تلفن همراهش مشغول می شه .

دلم می گیره مگه چند کلام حرف من چی بوده که این طوری باهام تا می کنه ؟

- سرما می خوری

این حجم احمق بودن نوبره

سر بلند می کنه و به چشم هام نگاه می کنه. چرا چشمدهاش بی تفاوته؟ چرا برق سابق رو نداره؟

چشم آدم که فرقی نمی کنه حتما قبلا فلسفه بافی زیادی کردم

- هوم؟

- می گم موهات و خشک کن سرما می خوری

بی تفاوت تر از قبل سر تکون می ده و بازم با تلفنش مشغول می شه.

- شام خوردی؟

- سیرم.

بغض می کنم "بی معرفت بدون تو زهرمار از گلوی من پائین نمی ره"

- کجا بودی؟

بازم همون نگاه بی تفاوت رو حواله ی صورتم می کنه و می گه:

- ای بابا بیست سوالیه؟

متعجب و مبهوت می مونم و نگاه ازم می دزده و روی کاناپه دراز می کشه.

خدایا می شه بمیرم؟ به خودت قسم طاقت از این بیشترش رو ندارم

می دونی که مرده ی متحرک می شم اگه تلخ تر از این بشه .

تلویزیون رو خاموش می کنم



و برای هزارمین بار توی سرم اکو می شه چرا؟  
 یک هفته می گذره و زندگی زهرمار تر از قبل می شه و خوراک من تو تموم  
 طول روز می شه گریه و هق هق  
 طاقت یهو سقوط کردن رو ندارم، طاقت یهو نادیده گرفته شدن رو ندارم و  
 طاقت یه شکست سهمگین دوباره رو ندارم  
 کلافه می شم از این حجم پستی بلندی تو زندگیم تمومی نداره .  
 این زندگی همش یا سراشیبیه یا سر بالایی  
 خدایا کی این جاده صاف و یک دست می شه که من فقط تخته گاز برم و جاده  
 تموم بشه و بمیرم؟  
 اشک هام رو پاک می کنم و قاشق رو توی قابلمه ی روی گاز می چرخونم .  
 یه امشب و دیگه گریه بسه، ناله بسه  
 یه امشب می خوام تلاش کنم که این زندگی دوباره پا بگیره ولی مگه تا وقتی  
 زانوهای خودم خمیده ست ممکنه؟  
 میز چیده شده و شمع روشن روی میز بهم دهن کجی می کنه که نکنه این بار  
 هم وقتی میاد بگه سیرم و غرق بشه تو اون تکنولوژی لعنتیه توی دستش  
 به اتاق می رم و لباسم رو عوض می کنم .  
 موهام روشونه می کنم و دوباره بالای سرم می بندم.  
 همه ی این کارها رو با بغض انجام می دم و خدا می شه نتیجه بده؟  
 ا سیر که می گن یعنی من نه تو سیاهچال زندونی ام نه در بندم نه دست و پام  
 بسته ست ولی چرا؟ دست و پای دلم بسته ست و دربند یه جفت نگاهم که  
 نگاه پر از عشق بهم بدوزه نه نگاه بی تفاوت.

بازم صدای چرخش کلید توقفل در مثل این چند روز  
 سخته برام این که حتی اجازه نمی ده به استقبالش برم.  
 از اتاق بیرون می رم و می گم:

- سلام

نگاه کوتاهی بهم می ندازه و سرتکون می ده  
 دسته کلیدش رو روی میز پرت می کنه و کلافه روی کاناپه می شینه و سرش و  
 بین دو دست می گیره  
 جلو می رم و می گم:  
 - طوری شده؟

معلومه که شده کجای زندگی این چند وقت به طوری نشده ها شباهت داشته؟  
 سر بلند می کنه و نفسش رو با حرص بیرون می ده و چند لحظه بعد که آرومتر  
 می شه می گه:

-یه لیوان آب به من می دی؟

تا میام و یلچر رو بچرخونم با نهایت تمسخر به چرخ و یلچرم نگاه می کنه و از  
 جا بلند می شه و به سمت آشپزخونه می ره

بغض به حنجره ام هجوم میاره نازک نارنجی که می گن یعنی من؟  
 شایدم پوست کلفت که تا اینجا زیر بار این زندگی کوفتی دووم اوردم.  
 تمسخر بلد نبود که این هم به وجناتش اضافه شد و به این فکر می کنم که  
 بدقولی کرده و دارم کم کم پشیمون می شم از این ازدواج.

درحالی که صورتش رو خشک می کنه با لحن سرد همین چند روز گذشته می گه:

- یه پاکت توی جیب کتمه بیارش بیرون.

دست های لرزونم رو به سمت کتی که روی دسته ی کاناپه ست می برم و پاکت رو بیرون میارم. نمی تونم حرف بزنم و بپرسم این چیه توی این یه تیکه کاغذ چی نوشته؛ چون بغض دارم و می ترسم از شکستش که تبدیل به ضجه می شه.

با دست های لرزون بازش می کنم و کاغذ داخل پاکت رو بیرون میارم.

یه قطره اشک و دودقطره و سه قطره روی کاغذ از چشمم چکمه می کنه

لاش رو باز می کنم

قبلا همچنین کاغذی رو دست بهاره دیده بودم.

وقتی سعید رفته بود و بهاره با یه بچه خونه ی خواهرش گلاره مونده بود و یه

چیزی عین همین اومد در خونه.

احضاریه طلاق!

بابهت بهش نگاه می کنم و چند بار پلک می زنم بلکه از خواب بیدار شم.

ولی این لعنتی کاب\*و\*سه و خواب نیست

با بغض و گریه و ناله زمزمه می کنم:

- قرار نبود.

چنگی توس موهاش می زنه و به سردی می گه:

-خسته م تسنیم

-تو همین یک ماه؟ به همین زودی؟ قرار بود پشیمون نشم و پشیمون نشی

- تقدیر دست ما نیست تسنیم.

- دِ زهرمار و تقدیر دست ما نیست به این جا که رسید رو شنفکرانه شد مدل

حرف زدنت؟ قبلا داش مشتت و حرف می زدی قول می دادی

با سیلاب اشکی که روون شده آروم می شم و زمزمه وار تکرار می کنم:

- قول داده بودی، قول داده بودی

- متاسفم

- به جهنم که متاسف می تو بگو الان با این کاغذ کوفتی که آتیش زده به خودم و

زندگیم چیکار کنم؟

ضجه می زخم ناله می کنم و می میرم از این فشار و با فریاد می گم:

- چی قراره به سرم بیاد لعنتی؟ چرا یه دفعه عوض شدی و ع\* و\*ض\*ی شدی

هان؟

از جا بلند می شه و کت رها شده اش روی زمین رو جلوی ویلچرم بر می داره

و می خواد بره که دستش و می گیرم و با بغض می گم:

- جون عزیز نکن فیاض حالا که دلم گیره این زندگی شده بود رسمش نبود

نگاهش و ازم می دزده و با صدای مرتعش می گه:

- به گلاره زنگ بزن بیاد کمکت و سایلنت رو جمع کنی تا روز جدایی برو پیش

گلاره.

آستینش و می کشم و می گم:

- به همین راحتی؟

- راحت نبود

- توهم مثل اون پستی ولی نه اون پست نبود لاف نزد دروغ نگفت عاشق نکرد  
و زیر قولش نزد اون مرد بود که مردونه گفت نمی تونم ولی تو نگفتی به سال  
نکشیده داغونت می کنم

دستش رو از دستم در میاره و با همون نگاه فراری چند قدم بر می داره و فقط  
می گه:

- خداحافظ

((فیاض))

زیر این فشار کم میارم اما نمی تونم حالا که به این جا رسیده خرابش کنم  
از نگاه پر از اشکش گریزونم

گریزونم چون می ترسم و ا بدم و هر چی تلاش کردم بشه کشک

دست از توی دستش بیرون میارم و چند قدم بر می دارم و زمزمه می کنم:

- خداحافظ

دعا می کنم از عمق وجود که خدایا جواب بده این سیاه بازی رو تا بتونه روی  
پا بایسته

چشم می بندمو آروم قدم بر می دارم

صدام می زنه و الان وقت برگشته

"خدا نا امیدم نکن" این جمله رو تا زمانی که برگردم چند بار زیر لب تکرار می  
کنم.

روی دو پا ایستاده همین کافیه خدا تموم آرزوهای عمرم رو برآورده کردی خدا  
زانوهایش می لرزه و معلومه فشار زیادی بهش وارد شده .

قدم از قدم که بر می داره سرش گیج می ره و زمین می خوره .

با شتاب به سمتش می رم .

می دونم این شوک زیادی براش سنگین بوده اما نیاز بوده واین نیاز حالا رفع حاجت شده

توی آغوشم می گیرمش از هوش رفته

با تموم وجودم تو آغوش غرقش می کنم

چطور این چند روز بدون این آغوش و این نگاه زنده موندم ؟

زنده نمودم با هر قطره اشکش مردم .

باهر نگاه سردم تب کردم و سوختم

و باهر بی تفاوتیم به جنون رسیدم

صداش می زنم و چند ضربه ی آرام روی صورتش برای این که به هوش بیاد می زنم و فایده نداره .

نبضش رو می گیرم و ضعیفه

با ترس از این که اتفاقی براش افتاده باشه شالی روی موهاش می ندازم و

ماتتویی تش می کنم و فوری پایین می رم که به بیمارستان برسونمش

این لحظه برام تداعی کننده ی همون لحظه ایه که با ماشین باهاش تصادف کردم و باعث سر پا نبودنش شدم.

لحظه به لحظه ی اون روز برام زنده می شه و این تجدید خاطره گرچه دلشوره انگیزه وای شیرینی اولین دیدار و برام زنده می کنه.

با سرعت سرسام آوری به بیمارستان می رسم و از ماشین پیاده می شم و مغزم اون قدر کند شده که به ویلچر فکر نمی کنم و اون رو توی آغوش می گیرم و

در ماشین و با ریموت قفل می کنم و دوون دوون خودم رو به اورژانس می

رسونم

\*\*\*\*\*

فشارش به پنج رسیده این نشونه ی وحشتناکی از خطره که ممکنه باعث ایست

قلبی بشه

کلافه توی سالن قدم بر می دارم و خودم رو لعنت می کنم که چرا با دکترش

راجب امشب حرف نزدم.

دکتر که از اتاق بیرون میاد سراسیمه به طرفش می رم و می گم :

- حالش چطوره دکتر؟

نگاهی شماتت بار بهم می اندازه و می گه:

- چه مسئله ای باعث شده تا این حد تحت تاثیر قرار بگیری؟

چنگی توی موهام فرو می برم و طفره می رم از جواب دادن:

- خب...در واقع...آقای دکتر بگین حالش چطوره؟

- علائم خطر رفع شده ولی باید تحت مراقبت باشه و استرس براش سمه

- می تونم بینمش؟

- فعلا نه هر وقت به هوش اومد می تونی چند لحظه ی کوتاه بری و ببینیش.

سر تکون می دم و می گم :

- ممنون.

میره و با دنیا دنیا دل مشغولی بازم پشت در اتاق رژه می رم .

برای هزارمین بار تو دلم تکرار می کنم: "اگه اتفاقی برات می افتاد می مردم "

تا صبح پشت در اتاق زمین رو با قدم هام متراژ می کنم و متر مکعب این زمین برای قدم هام خیلی سنگینه وقتی باعث شدم الان روی اون تخت لعنتی بخوابه و باز هم لعنت به منی که نمی دونم چطور تونستم برای محکمتر کردن این خیمه شب بازی اون احضاریه لعنتی رو جور کنم.

نزدیک های صبح که می شه با عزیز تماس می گیرم و ازش می خوام که بیاد این جا و نمی خوام وقتی به هوش میاد با دوباره دیدن من دچار تشویش بشه و می دونم این وقت صبح عزیز نماز صبحش رو خونده و سماورش رو آتیش کرده

هزار سال هم که بگذره این عادتش ترک نمی شه.

هرروز وقتی بیدار می شه منتظره که حاجی توکل با سنگک داغ خاش خاشی بیاد و صداس بزنه و بگه :

- عیال، یه چایی از وسط سماورت به ما می دی؟

روی صندلی می شینم و دلم حاجی رو می خواد و بساط پنج شنبه شب ها روی نیمکت پارک، که اون بگه و من بشنوم و درس بگیرم؛ اما نیست و مجبورم خودم تلاش کنم واسه پاس کردن درس های زندگیم.

«تسنیم»

چشم باز می کنم و تو فکر می کنم که اینجا کجاست و چرا من اینجام به نتیجه ای نمی رسم.

در اتاق باز می شه و یه نفر با روپوش سفید وارد اتاق می شه و به گمونم پرستاره اما چرا؟



چرا چرا چرا؟ و در نهایت می رسم به اتفاقی که مردم به خاطرش  
یعنی خودش من رو رسونده اینجا؟

پس الان کجاست؟

نکنه ولم کرده و رفته

پرستار با نگاه خسته اش نگاهی بهم می ندازه و می گه:

- به هوش اومدی؟

گنگ اینم که مگه از هوش رفته بودم؟ فکر می کنم و به این نتیجه می رسم که  
رفتم. وقتی داشت می رفت و اسمش رو صدا زدم برگشت و نگاهم کرد.

با چک کردن سرمم بدون حرف از اتاق بیرون می ره و به این فکر می کنم چرا  
مثل پرستارهای تو قصه ها به روم لبخند نزد و نگفت "عزیزم به هوش اومدی؟"

شوهرت دیشب تا صبح پلک روی هم نداشت به خاطرت"

پوزخند می زنم تموم شد. شوهر بی شوهر از این به بعد یه زن مطلقه ی  
بدبختم که حتی نمی تونه تو هیچ خراب شده ای کار کنه و خرج خودش رو  
در بیاره.

از حجم زیاد تفکراتم دیونه می شم و سرم رو به طرفین می چرخونم، به خیال  
خودم فکر و خیالات آویز شده به ذهنم رو می تگونم و از دستشون خلاص  
می شم.

چند دقیقه بعد عزیز وارد اتاق می شه و دیدنش آب رو آتیش به پا شده توی  
دلمه

اختیار چشم تام از دستم در می ره و با بغض صداس می زنم:

- عزیز؟

ونمی دونم چطور این همه درد و توی صدام جا دادم که دلم به حال خودم می

سوزه

از درگاه در جلو میاد و با اشک جمع شده تو چشم تاش می گه:

- جان عزیز؟ نبینم درد تو مادر

نزدیکم می شه و دستم رو توی دستش می گیره و می گه:

- بهتری؟

- بدترم عزیز بدتر نمی دونی چی به سر دلم اومده .

قطرات اشکش رو با دستمال پاک می کنه و می گه:

- بهم گفت مادر!

با بهت به عزیز نگاه می کنم و می گم:

- بهتون گفت که حقمو با یه تیکه کاغذ گذاشته کف دستم؟

سر تکون می ده و می گه:

- گفت ولی دلیلشم گفت.

تلخ خندی روی لب هام پهن می می شه و می گم:

- دلیلش منطقیه عزیز حق داره تا این جا هم خوب کنار اومده .

- نگو این حرف و دختر تو واقعیت و نمی دونی

چشم روی هم می دارم و امان از دست اشکایی که بند نمیان .

سکوت می کنم واقعیتی جز کشتن من و احساسم نیست

-تسنیم؟

به چشم تاش نگاه می کنم و لب می زنم :

- جانم؟

- خوبی مادر؟ می گن استرس برات خوب نیست فکر و خیال نکنی حالت بد بشه.

- دلم سوخته عزیز، مگه می شه فکر و خیال نکرد!

- خودم برات بگم یا بگم خودش بیاد؟

با وحشت نگاهش می کنم و می گم:

- اون نه من از نگاه بی رحمش می ترسم!

دستم رو به گرمی نوازش می کنه و می گه:

- با شه مادر با شه دخترم نمیداد روش و نداره که بیاد ولی مادری هیچ حواست

بوده که تونستی روی دو پا بایستی؟

یکه می خورم و می گم:

- امکان نداره

- داره مادر تونستی فکر می کنی چطور از هوش رفتی؟ وقتی روی جفت

پاهات ایستاده بودی و فیاض و صدا کردی

با بهت و لرزش به پاهام نگاه می کنم و ادامه می ده:

- رفتار و گفتار فیاض یه شوک بوده برای تو که الحمدالله مثبت بوده و از این

جا به بعدش باید با همت خودت جلو بری تا بتونی باز روی پاهات بایستی .

لبیخند می زنه و می گه:

- باید برم الانه که پرستار بیاد سراغم .

می ره و تو بهت می مونم .

تو بهت پاهایی که واسه چند لحظه یار شدن .

تو بهت زیادی مرد بودن مردم و تو بهت خودم که نفهمیدم این مرد از آسمون  
اومده و شکستن بلد نیست  
خدایا!

زبونم قفله و نگام زنجیر به پاهام و دلم تو تب و تا به که چطور نفهمیدم این  
مردی که فرق داره با تموم مردای دنیا چطور بی رحم می شه؟ اصلا مگه بی  
رحم بودن هم بلده؟ اصلا مگه غیر مهربونی چیز دیگه ای تو دلش جا داره؟  
\*\*\*\*\*

با کمک واکر قدم بر می دارم و فیاض کنارمه تا کمک کنه و با هر قدم بهم  
انرژی می ده.

خوشحالم که از دست اون تابوت متحرک لعنتی خلاص شدم.  
بعد از گذشت شیش ماه با فیزیوتراپی و دکتر رفتن حالا این قدم هایی که روی  
زمین فرود می آن برام خیلی با ارزشه و با ارزش تر از اون همراهی فیاض تا  
امروزه.

روی کاناپه می شینم و نفس عمیقی می کشم. از پارچ آبی که روی میزه لیوان  
آبی می ریزه و به دستم می ده و با لبخند می گه:

- این روندی که تو در پیش گرفتی تا ماه آینده می تونی بدوی  
لبخند می زنم و می گم:

- پس چی خیال کردی آقا

کنارم می شینه و تلویزیون رو روشن می کنه. سرم رو روی شونه اش می ذارم  
و موهام رو پشت گوشم می اندازم و با خودم می گم:

- آگه تونستم فقط به خاطر این بوده که دلم بهت گرم بوده  
صدای آیفون که بلند می شه به هم نگاه می کنیم و می پرسه :

- منتظر کسی بودیم؟

ابرویی بالا می اندازم و می گم:

- نه قرار نبود کسی بیاد.

از جا بلند می شیم و من به اتاق می رم برای عوض کردن لباس و فیاض برای  
جواب دادن آیفون و چند دقیقه بعد با صدای فریما و عزیز ذوق زده به تندی  
رو سریم رو سر می کنم و از اتاق بیرون می رم و با لیخند روی لبم سلام می  
دم و احوالپرسی می کنم؛ ولی با دیدن لباس های مشکی تشون مات و  
مبهوت می مونم و می پرسم :

- چیزی شده؟

فریما و عزیز از جواب دادن طفره می رن و کیوان می گه:

- داماد خان عمو فوت کرده .

فیاض بکه خورده به عزیز نگاه می کنه و می گه:

- آره عزیز؟ شوهر مریم؟

عزیز سر تکون می ده و نگاهش رو نمی فهمم که ناراحته و یا عصبی و یا

فریما با بی تفاوتی می گه:

- پاشین حاضر بشین بریم دیگه

چونم می لرزه و می گم:

- من نمیام

عزیز نگاهم می کنه و می گه:

- چرا مادر؟

می ترسم که با پوزخند به واکرم نگاه کنن، می ترسم که مریم از من سرتر باشه و اعتماد به نفسم بشه صفر. فیاض هنوزم گنگه و فقط چند ثانیه یک بار چنگی توی موهاش می زنه. عزیز از جا بلند می شه و به سمتم میاد و زیر گوشم با همون اقتدار همیشگی می گه:

- برو حاضر شو مادر می خوام سرم رو جلوی خان عموش بالا بگیرم و با افتخار به همه معرفیت کنم. تو که نمی خوای جلوی عموش سنگ رویخ بشم؟ هوم؟

سر تکون می دم و لبم رو گاز می گیرم و به اتاق می رم و لباس های مشکی رنگم رو از کمد بیرون میارم. کیوان دوماه تمام رفت و اومد تا فیاض راضی به این ازدواج شد.

اوایل مدام خودش رو ملامت می کرد که اگه اون اتفاق برای فریما بی افته و کیوان اونم بذاره و بره مسببش منم؛ ولی تو این چهار ماه کیوان تماما خودش رو ثابت کرد و یه وقتا حسرت می خورم نه به خاطر نداشتن کیوان فقط به خاطر شانسی که هیچ وقت خدا باهام یار نبود. حالا فیاض رو دارم ولی نمی تونم از با اون بودن تموم لذت رو ببرم و شاید ناشکری می کنم اما آرزو دارم روزای اول ازدواجم رو بدون اون لعنتی اعصاب خرد کن زندگی می کردم.

فیاض همون طور مات و مبهوت وارد اتاق می شه و روی تخت می شینه پیراهن مشکی رنگش رو از کمد بیرون میارم و به دستش می دم و کنارش می شینم و زمزمه وار می گم:

- حالت خوبه؟

سرتکون می ده و چنگی توی موهاش فرو می بره و می گه:

- باور نمی کنم

- اتفایه که افتاده

- ولی نباید می افتاد.

- تو این و تعیین نمی کنی

- اوهوم می دونم.

- چرا ناراحتی؟

- تو چرا برای کیوان خوش حال بودی؟

و کیش و مات می شم از این سوال و دلم نمی خواد تو چشم هاش نگاه کنم و

بگم به حرمت دو سال خاطره و به حرمت اینکه به خاطر دو سال تو روی پدر

و مادرش ایستاد.

از جا بلند می شم و اتاق رو ترک می کنم و تو پذیرایی روی کاناپه منتظرش

می شینم.

نیم ساعت می گذره و از اتاق بیرون نمیاد.

می خوام برم صدایش کنم که عزیز می گه:

- نمی خواد مادر خلوتش رو به هم زن.

سرجا می شینم و به این فکر می کنم که چرا ناراحته و چرا غصه ی مریم رو

می خوره

اسمش یا احمقانگیه منه یا به قول خیلی ها "حسادت زنانه".

بالاخره از اتاق بیرون میاد سوئیچ و دسته کلید رو از جاکلیدی بر می داره و می گه:

- بریم

چرا غم تو صدا و نگاه شه؟ چرا ناراحته برای کسی که ترکش کرده؟ شاید به حرمت همون خاطر هاییه که اونم مثل من تجربه کرده

\*\*\*

مهمون ها روی مبل های دور تا دور چیده شده نشستن و خان عموی فیاض با عصایی که خیلی با صلابت به دست گرفته بالای مجلس نشسته و ما منتظر مریم هستیم که حالش مساعد بشه و بهش تسلیت بگیم. خونه پر از مهمون هاییه که تا به حال ندیدمشون اما همه عمه ها و دختر عمه های فیاض هستن. با خودم فکر می کنم این واکر زیادی براشون عجیب نیست؟ باخودشون نمی گن "فیاض به چی این دختر علیل دلخوش کرده؟" بین خودشون من رو نشون نمی دن و بهم بخندن؟

فریما کنارم می شینه و می گه:

- کجایی بانو؟ غرق نشی؟

منی دونه که خیلی وقته کشتی هام آس و لاش شدن و زیر اقیانوس اتفاقات غرق شدن.

- همین جام.

- ببخشید که تنهات گذاشتم.

لبخند تلخی می زنم و می گم:



- عیبی نداره من به خاطر فیاض اومدم اما نمی دونستم وجود من باعث کثر  
شانس می شه

فریما دستم و توی دست می گیره و می گه:

- این چه حرفیه آخه

بغض به هنجره ام فشار میاره و می گم:

- خیلی ترحم برانگیزم نه؟

با بهت نگاهم می کنه و می گه:

- دیوونه این چه حرفیه که می زنی؟ داداش فقط بیرون پیش پسر عمه پیمان

دوست بچگی ها شه و خیلی وقته که ندیدتش بعدم خانم یادت که نرفته عزیز

چی بهت گفته؟

بغضم رو قورت می دم و می گم:

نه حواسم هست

لبخندی می زنه و با حرص می گه:

- می خوام ببینم روی اون دختره ی ایکبیری رو چطور کم می کنی.

پوزخند می زنه اون دختره ی ایکبیری به اندازه کافی غصه دار هست که رو کم

کنی من براش هیچ و پوچ باشه.

مریم به همراه چند دختر که از اتاق بیرون میاد به سختی قدم بر می داره و یه

غصه ی عمیق توی چشم ها شه. درد داره رویایی که ساخته به این زودی ها

تخریب بشه. نه کیوان و نه مریم مقصر نبودند سرنوشت هم مقصر نبود مقصر

من و فیاض بودیم که اشتباه دل بستیم.

همه از جا بلند می شن و مریم به همراه یکی از دختر ها که زیر بازوش رو گرفته به سمت بالای مجلس و پیش خان عمو می ره  
 عزیز به سمت من و فریما میاد و می گه:  
 - پاشین .

از جا بلند می شیم و به سمت مریم و خان عمو می ریم، بقیه نشستن و انگار آخرین مهمون های مجلس ماییم و چقدر قدم برداشتن با این پاهای اضافه میون این جمعیت سخته وقتی شُرشر عرق می ریزم.  
 روبه روی مریم قرار می گیرم از جا بلند شده و به سختی روی پا ایستاده.  
 می خوام کلمه ای حرف از دهنم خارج بکنم ولی قفله .  
 عزیز مشغول حرف زدن با خان عموئه و فریما نگاهش به ما نیست و به مادرشه.

مقابل چشم های منتظر مریم ایستادم و فکر می کنم حتما الان با خودش می گه: "این دختره علاوه بر علیل بودن لال هم هست"  
 - تسلیت می گم دختر عمو

شنیدن صداس مثل هر وقت دیگه ای دلم و قرص می کنه.  
 زیر لب می گم:

- غم آخرتون باشه.

چشم هاش مغمومه و هیچ ردی از پوزخند توی صورتش نیست.  
 زیر لب می گه :

- ممنون

می فهمم از دست دادن یار اون قدر سخته که نتونه سر پا بایسته و با سر گیجه روی صندلی می شینه و خیره می شه به سمتی و اشک می ریزه؛ اما بی صدا و بدون این که هیچ تغییری تو چهره ی مبهوت مونده ش انجام بده .  
انگار این اشک ها مثل بارون و لحظه ای دلم می سوزه برای این دختر بی وفا که حالا تو عزای وفاتش مونده

\*\*\*\*\*

شیشه ی ماشین رو پائین میارم و باد خنک رو پوستم به دوران می افته.  
رفتن به مرا سم خاکسپاری همیشه برام دردناک بوده مثل وقتی که دیدم مادرم رو کفن پیچ توی قبر گذاشتن و من با تموم وجود توی سر و صورتم می کوبیدم و ضجه می زدم و التماسش می کردم که "نه"؛ ولی رفت و من تو اوج بی کسی موندم.

تلفن همراهش زنگ می خوره. کناری نگه می داره و از ما شین پیاده می شه و تلفنش رو جواب می ده و من کنجکاو نیستم برای این که بدونم مخاطب پشت خط چه کسیه .

چون هر بار بهم ثابت شده وقتی تلفن رو دور از من جواب می ده یعنی چیزی هست که باعث غصه دار شدن من می شه.

امان از دلتنگی و دلداگی که منطق آدم را خرد و خاکشیر می کند.

دل تنگ که باشی یا بیچه می شوی یا دیوانه

و بازم یه دنیا سرخوشی که حاصلش یه عشقه و پشت این عشق یه مرده که حواسش به همه چیز هست.

چند دقیقه ی بعد درحالی که لبخند روی لب هاشه سوار ماشین می شه و این لبخند چه قدر مثل نفس و هوای تازه اس برام و به دل می شینه.

زمزمه وار می گم :

- خبراییه آقا؟

ماشین رو به حرکت در میاره و در حالی که با دوانگشت روی فرمون ضرب گرفته می گه:

-بله خبرای خوب.

ابرو بالا می اندازم و پس می زنم تموم افکاری که به سمت مرگ و خاکسپاری می ره.

لبخند می زنم و می گم :

- خُب؟

-از با شگاه زنگ زدن پدرام گفتم بخور بخواب تموم شده از شنبه باید برگردم سرکار

دستم و با شوق به هم می کوبم و می گم:

- واقعا؟

سرتکون می ده و می گه:

- خدا نوکرتم

و خدا خیلی عا شقتم بابت سختی هایی که کشیدم تا اینجا و حالا این جای زندگی زیادی قشنگه

\*\*\*\*

باعجله به سمت اتاقک ضبط قدم بر می دارم و با عذرخواهی کوتاهی وارد  
اتاقک می شوم و به فیاض که روی صندلی نشسته سلام می دم.

جوابم و بالبخند می ده و می گه:

- حسایی صداتش دراومده کجا موندی؟

- مگه این گلاره از آدم دل می کنه؟ هی می گم با اون نامزد آسمان جوت بیا  
خرید می گه امید جور شوهر تو رو می کشه

روی صندلی می شینم و هندفون رو روی گوشم می دارم به فیاض نگاه کوتاهی  
می اندازم و لبخند می زنم

با اشاره آقای احمدی شروع به خوندن می کنیم

هم زیبون، هم دل و هم نوا

"یه شب تو خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه

این دو چشم پُر آبم

روزی که بختم باز بشه، بی یار بشه

اونکه اومد به خوابم.

شهزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تو  
 از خواب شیرین ناگه پریدم  
 اورا ندیدم دیگر کنارم به خدا  
 جانم رسیده از غصه بر لب  
 هرروز و هرشب در انتظارم به خدا  
 کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دوچشم پر آبم  
 روزی که بخرم باز بشه بی یار بشه اون که اومد به خوابم  
 می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش  
 می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش"  
 و شهزاده ی رویای من مردی است باتمام مردانگی های واقعی اش  
 نه مردانگی های دوپینگی و غرور باد کرده.